



بسم الله الرحمن الرحيم

تختم آنکه هستی زویشان باشد
تسبیح طهارت کتبش نهادست
خلق مایه وید با پرگار کرده
بیجان را الله قائم از خدایم
چو باد و نقش برین خاک چون باد
که توئی و لا اله الا انت
از آب و خاک آدم گشته بیدار
که آن نقش بر این نقش شده

حیات نامه

<p>این فرزند اولی شریف بخش خدای تعالی از حضرت جبرئیل قدیم و فری همشایر از حضرت یسعی یاری از حضرت سلیم محال آید نشان و لدن برکت از حضرت جبرئیل بخش و کرم بگفت کرده کم لدعان تو ملا</p>	<p>این علی الله این حق بخش بگفت جلدیای بر بسته در هم بنیت مدیح از انبیا جز او نیست از لدن عاقله مستحق علم این هر چه گویم در ضیانت منقشت هم نمیشود از یاد تا اهل کرده اند عاقله تیرا</p>
---	---

و در این کتاب از حضرت جبرئیل و سلیم و کرم و لدن برکت و منقشت هم نمیشود از یاد و تا اهل کرده اند عاقله تیرا

<p>از لدن عاقله مستحق علم از لدن عاقله مستحق علم از لدن عاقله مستحق علم</p>	<p>از لدن عاقله مستحق علم از لدن عاقله مستحق علم از لدن عاقله مستحق علم</p>
---	---



نام حدیثش تا حدیث
عاشق بر اهل با صراحت

میراج از غنچه مرده ناموش	سیدان این تیرا از غنچه مرده ناموش
بجایان نازشش خورده سولند	دلش بلا دوده با حیدر بل سولند
معلوم بعد فی کل الادایه	حقی الجود الحقین و اللعایه
چو بود حیدر عطار سزایش	خدا گفت سب از دران تنایش
سلام از بارود و احوال باد	بر اهل بیت و بر اهل باد

سبب کتاب گوید

زین که القاسم کتب باری	که یزیدیم در عشق یاد ما کما
که نام باشد معیا غم ده امین	معنی در کینست در معیایش
بر زوم القاسمش بود معیول	کلاش در معیشت بود معیول
چو بر کاغذش نامم نکات عامه	در تقیم نام این معیاط عامه
در روزه فصل را بنامم کردم	در زبان نوزاد نامم کردم

مکتوب

<p> ششم از مثل و محبت با ی کفتم هفتم از حد میان مسلم کفتم هشتم کفتم از حد شکر نه نهم کفتم طبع کردن بهمت دهم کفتم از غلبی باز کفتم یازدهم از کبر و عجب ازاد کردن دوازدهم از غش و نمکد که گاه رم سی و نه از بدتم را که پیوسته دار </p>	<p> همه از در معنی چند مکتوم بسم و احشبار صلح کفتم یازدهم کفتم از حد طبع دوازدهم کفتم در حد بدست سی و یکم کفتم از حد حرم و از کفتم سی و دو کفتم از حد غش و از کفتم سی و سه کفتم از حد غش و از کفتم سی و چهارم کفتم از حد غش و از کفتم </p>
<p> نهم از حد غش و از کفتم دهم از حد غش و از کفتم یازدهم از حد غش و از کفتم دوازدهم از حد غش و از کفتم سی و یکم از حد غش و از کفتم سی و دو کفتم از حد غش و از کفتم سی و سه کفتم از حد غش و از کفتم سی و چهارم کفتم از حد غش و از کفتم </p>	<p> نهم از حد غش و از کفتم دهم از حد غش و از کفتم یازدهم از حد غش و از کفتم دوازدهم از حد غش و از کفتم سی و یکم از حد غش و از کفتم سی و دو کفتم از حد غش و از کفتم سی و سه کفتم از حد غش و از کفتم سی و چهارم کفتم از حد غش و از کفتم </p>

مستجاب
بمثل اینج مرادم مثل آمد
مبادا کند فهم پسند گیرد
خود میر و امام و حاکمانست
خود باشد چه ملک گساست
یقین است بخود میران گساست
خود فرمان دهمی کار الهی است
خود پیوسته دل را خدا دارد
خود هرگز فقر ناید بوشقی
کسی که در آخره داد ندو قرض
بسا بنده که از دانش نهی باشد

گریم گفت او اندر دل آمد
دانش از نادان نیست بخیرد
دلیل صانع هر دو صانعست
خود باشد بخت و بختیست
تو کوئی چه هزار گمان فصلت
بخوبی آمد و در دست نامی است
ز غصه های جهان باز داد و داد
نباشد میر و دل جز بهشتی
بخت میر و زانجا بختیست
بسا سلطان که ز دل از الهی باشد

خسب یی که بوسه زدن
چو آلوده بکوب خیزش
فرود آید ز تخت پادشاهی
دین پس خدیه باشم بپوشد
به تسلیم کرد آن خدشاهی
چو آن شاهای بکشت مکرده
به عاقبت پادشاه پیش پادشاه
بسی لقمه نهفتند و باقی
بمصل و دانش و تمیز و عرفان
و کز بمل را برینست غالب
نه کز دست چون شیر زبردست

بر زنده پیمان پای خدش
چو آن دانش و عقل و تمیزش
چو بوسه گفت بکوب خیزش
بهر بر که کون تاج مله تو
بکشت خوج کون و بر چه جوابی
نشان بکشت که بکشت کرد
که بود از وی خد اوصل و خدود
چو دانش نهفتن انسان بکشت
ز چو امانت چو ز دست و انشا الله
بکشت و به کجا بکشت غالب
بانش مولد را مملوک کردست

در امتداد راه جزا و باور بر روی	همان چرخ از نور کمتر بود یک
و کجاست عقل نور علم را بد	که نادر است باستانی نماید
کجاست عقل را چون چشم داخدا	علم شرح ظاهر شد و خواند
بنام یک لفظ باشد چشم بینا	نه بیند تا شود نور شدید جدا
و کجاست با باشد دیدگاه سر	نه بیند رفته بر دانش بر لبه خور
پس عقل و علم با هم یار باشند	پیشینه اهل ان سیدار باشند
نور علمی نه دارد صاحب عقل	خبر کجاست باشد شنیدن سخن عقل
و کجاست ندانند طالب علم	نه اند حاصلی جز طالب علم
کجاست	
بنت از او استادم در روایت	شاید هم که مکتب این کجاست
که در ایام ماضی بود مشایخ	حدایک عادل عالم بنا بر حق

نقد زندانی به کلمه بپرواست
پیر را بود نقصی در کفایت
چند در واکا دل بود در چند
نه مندی یا طعنی که کار است
یکی رمال صادق شاه را بود
چشم رمل در قزوین آموز
چهار پنج نهنج رمال انجید او
خاکه چیده نشا با چاره او
جو چیزیکه نهیب دیتی بجائی
نیایی لذت تلوار خوره
نگرد این تربیت تا شیر در شاه

زده می تربیت بر یک خط است
نمودن شکل و تصویر در است
که تا چند در اندر می خود شده
ز در دست چه شکل را بر است
بیاورندش زده می حکم فرمود
که یا شده بر خود دلیلم کفایت
ندارد بنیادی این کار فرزند
نموده پیوه حکم در باره او
کار جوئی بود مشکل با می
میکنون نظم را در علوم شود
کسی کم باشد از تربیت آگاه

<p> بگفتار بر جنت کن باشد و آخر در یافت بود چندی مرد و زمل چو بالی بد استقامت من خبر داد بیا خبر زه سلطان گفت شما بسی پنج بودم روز جاری بفرمانا به شکل بر لیت پسر را زود خود داشتند سلطان بگفتار ملین نام چو دلم برو رملی داستان من نظر کرد بگفت آنچه داد و شاه و دوست مقرر باشد و احواف بر جای </p>	<p> بهر مندی شود در مل فاعز که تا آخرت را با علم او جهان که تا دلم و دانش کرد استداد خدیو انسر و العیش میا با بداتی نیست تا را اختیار کرد نزد ما پیشه مشکل گشت است گرفت انکشتی و به جنت جهان از کوی همه طاعت بر ارم چو را از همه شکل خبر کرد بود کانی و لغدهای جلست چند گرفت تا و عتق کردی </p>
--	---

در دفتر

<p> شده فرخنده زان بس مشعل شد گشت استوار امان و بعد از زانکه تربیت بودی ای بسی رنج نوار و تربیت بی پایه اصلی چو استوار او دانی نیست موجد نگرد و غلبه خرد و علم و بی شش یک روزی ای جبین مستعار بی خرد و پیکر کن چاک هر آن </p>	<p> زده ای اهل عقل سر عقل شد آه هرگز نشود که لعل آورد با دلی ایجا که نبوده اند کعب چو آن که در طایلی این با فضیله ای بسی رنج بردن نیست موجد برای آخرت بشود این دانش خرد و مندی که رفیق و همشاری نزدیک پس درود دهد و کن </p>
<p>فصل دوم در شناسن علم بود</p>	
<p> آنکه عقلت مدد است و در آید که با پند و رویت خرد است </p>	<p> بجلم آموختن عفت و با پند سیندیش ای پند دست علی که است </p>

که روزی تو پیش را جانی سانی	با سوز از هر چند توانی
ترا چون دیده غمشانند بر سر	پیر طلفت اگر باشی هر دو
چو افشردم چه عالم جاوید	یو افش ستوان حق باز باطل
نجات جاده ان خواهی طلب	حیات ندر جان نوازی طلب
چو بی طلی و غفلت مساری	که از غفلت چو کج هاری
پیر وادی بر شایان شستی	و گز از مال دنیا غلده سستی
که در دستان بود ترا مع	چو علم آموختی نما تو انصیح
چوین از دیوستان چوین	اگر بر هم سران افشستی مقدم
از ایشان هر کی پیشان بکن	چو ممت جده را بکن شایان
اهست را پیشتر است و دانش	که از حد کس فرو نیاوی
چو لوچن من اند و بکن	شودان سر زان افش

<p> بهر چو می بی اهل خود گیر لطف دوری بند بندیت خواهند زاستادن چهران بندگی براسته دل کن زخا زوایا چو عالم نزد خوبی کسی را مکن بی مروتی مستیزاوی بیاد آید بی سلام و خرم خورده زاد علم و هنر نایی بندگی </p>	<p> بر صفت های پایشان بند گیر بر سنده دست بر تو زلفشانند عجب باشد می روی بر پری از لکن خلایق تو نیز ماری که عزم کرده باشد لایسی را که تا با تو خود بدین سراوی چو باشد با سواد ساز زاده شماران ط با تو بر ناپا سرگی </p>
<p>کتابت</p>	
<p> شعیرتم طین و عالم عشق و کی از علم برین مشکا پس </p>	<p> سجده ای بعد از آفتاب و در طقس بر سلطان شعی او کاه کاه پس </p>

کتابی را که نمود میکرد و نصیحت
چه آخر کرد آوردنش به شاه
چنین معنی چو خنده را بخیر دید
نداشت بر آن خیال خویش نمود
نه هر کس را اندر او دست شای
از آن حالت چه سلطان را خبر شد
بخواند تر گفت ما را مشکلی نیست
بفقد چیست بجا شکست و
بفقدش کسی را دشمنی هست
نمده شوهری ناخویده بگویند
گفت ای جویندگان شوهر

سازم باو شاهنش کرد و نصیحت
با سید عطائی خلعت و جامه
از آن توفیق چه عرضش کردید
بگفت آنرا بنامد کری کرد
کتاب به حاجت اندر سلطان علی
چنین است بر حکایت و لایحه شد
تو گفتا که ایست معیبه و نیست
که تا غایب از این غم دولت و
در دست عقد او با شوهری است
تواند که تو نش با خبر شوند
چنین نزد او هم از حقان خیر

پرویشید این سخن سلطان عالم شد
نیز بود آنچه داشتند بود نه
بدینان که غنچه من پر از نهدیم
هر بوی مطهری برین به نوازی
نیز زمین شده با آواره کرده و
نیز زمین بود و شد را غایت
نه در با کعبه چون می برانیم
پس این مجلسی را راست کردند
و آمد و مرد داشتند آگاه
نظر چون که سلطان بگشاید
نیز گفتند سخن می شنودند

نجات تر ساه متعل شد
نیز دوش آمد و کفش شنودند
این بی تر مژده و کس نشنیدیم
باید و ای را از انصاف می
باید بختی شود میاره کرده و
و لطف بود کند به راه حیات
و آنچه آنچه میگویم و دانیم
نیز حاضر شده و حاضر است
نیز که هر که آن داشتند
بکمال حمد نهد او و کی این جهان
و کفایت خود مرده از بود تو

بستم کرد مرد و او شمشیر	بست طاق لغت که ای شاه فرمود
نو وانی قصه دارد مثل حدیث	مرا اینها را در این طاق مثل حدیث
نشدیدم که روزی جو خوشان	چنین مشرب و خفا که ده خوشان
همی گویند که در دشمن با دست	مدام اندر این کشتن با دست
چو آید بختش آرد پای	بیا بد ساختن با او در پای
میرودن برین اندر کردن او	شده این بر چست کردن او
که با چون آید او که بزم و میدان	مرا از جنگ او با بزم و میدان
همی خوانند بسیار خود و دند	به حالی و ای بیاد است که دند
نشدیدم که آن دیوی دود	نقاد اگر میان شان نعل و نای
که این که کردن که کند و	نشدیدم که برین خدیش خند و
صلان خنجر خنجر شد بر شان	مرا به جو اندر دست و بر شان

چو سبک آید به این بیک	از لطف خود و قرشان منور می آید
دین و نور او سلطان و ملک است	که دین و لطف آن با خوش خوار
چنانست که در طبعش بی نام	بهر دور آید دولت بر تمام
پروندگی که نور بی غلوه	چو سلطان آنکه در بر بی غلوه
هر بی حور و سیاه وصالی	بهر مستور ملک و شاهی
کمال و حکمت بی نام و دولت	در خانه آید به نقش بر دولت
بهر بر سرش بخورم	که او نگاه باشد مردم
شیرینست که او به حدیث	استقامت و کمال است
<p>و در هر حال که در هر حال</p>	
که هر چه هست به نفسی در تمل	چونست که در تمل این تمل
در تمل و تمل و تمل	تمل که به صاحب تمل

نخل که پروان آید بهر دور

نخل کار بهار دلن به نیست

نخل نه برین خلعت اول

نخل باشد از خوشی و کمال

بمن تمندی و نیری بکمال

بسالی که به تمندی حسد دل

چو بهل سحر که در زکری

چو اینش را تو نیز از حسد می

نخل خوش و نخل خد دلان

نخل کن که چه با کرم و ایم

خداوند را بر اعلی بختی

ولیکن هر کسی ایست بخت

نخل میشد اهل بخت نیست

چو خدیش از آنکه دل بخت

نموده از نخل لب لبان

ز تمندی مردم آفرین ساز

این که خدای از نخل کو نخل خد

تو بهشتی از نخل خوش بخت

تو خود را به نخل شوی از روی بخت

ز نخل پیوسته آن آید خد دلان

ولی سودی به آن حاکم و ایم

پس آنکه از ایم حلی بختی

درا پر چند شعلی بندگی بیت	ای که دانه جز بخشش دل نیست
بسی که یکم ندی دوز لزال	خفت با اینین مارا کمال
تخل نمر دان را دافرا آمد	تخل جهان را دافرا آمد

تعبه غم که ابرایم او هم	بر کجاست کینه نشین خفا غم
نمودن دانه به آتش پیش	پس افتادیم نای در پیش
اشک است شمع شوی آسمان کرد	همین معنی بر زدن اشکان کرد
تجمل گفتار شایع خند کن	ز آتشی مندرم میوه خبر کن
بهرستان اشک است که دانه	بر آتش آن بولد است که دانه
بطبره گفتار می خنک و سلاسل	جزا بر من بر خنک و سلاسل
گشتید از قدر حالی ناز ما	بر دانه ندی و آتش ز ما

کجای بر جان مرد پیشان محمدیم	گوشه آینه من سلطان محمدیم
کجای نهان حاکمیت بر کعبه	برادر این آینه چون زلف کشید
که اندر راه حق آمد مردی	بخدمت کمال آن مرد بود
پیشانی خنجر بر ابرام که چهر	چفت ایمنه بر من گشودم
بسوزد و آید آه من برانیک	که زلف من که کرد و دهره لعل چاک
نشان پادشاهان زلف نشان	خوابش و توان مرد نهان
برای شهادت دنیا گشود	چو بخوان زنده گویم چو گشتند
تغیر روح انسی با خط این	جدا کردست خود را از جانی
خوابش چو در غایت دی بود	به عالم چو شبی زان دی بود
چو احسب دی یک که کرد	سخت از عقل و شایسته کرد
نشانش برین بی بری چنین	خوابش و بی آینه

چو شنبه این سخن مرد شکی در	در این شب که نوید از برین خواب
زنده اشکافانی سخن غیر بخت	بهر بختی که از صحرای حیرت
نزداد و سخن میرد آن مرد	بهر مردم که اندک و آن مرد
هر چه بگوید سخن فریاد از حیرت	بجز و برین چه میرد از حیرت
بخت این مرد زان سخنم غفلت	این مرد زان سخنم غفلت
سوالی کردم و داد او جوابی	از مردم فهم منی را جوابی
بر آن سخنم برآورد و هم و سخن را	بشنیدم آن رخ چون سخن را
چنین زاری این میرد بگوید	کسی نیست و لوطی کسی می
بهر مردم و دانی اندر غایتش	شده گریبان ز دردم فراتش
حسب آن سرشته آلب	بجهت شیخ را که بر نه و جواب
بشنیدم خرقه را که نه بر نه	ز آنکه کید عامر بسته بر سر

<p> و خداوند بخت اندک غلطی بسی لغت خود را در یک کشتی که با دین باشد از او جدا دلان که من مشاخم با الله شما را که برمت کنم کین و دین منم که بجای دل با به دل کس که شاد رفت کسی پس از دل که علم او دین از شرط دین که هر جا مالک است در است </p>	<p> و خداوند بخت اندک غلطی بسی لغت خود را در یک کشتی که با دین باشد از او جدا دلان که من مشاخم با الله شما را که برمت کنم کین و دین منم که بجای دل با به دل کس که شاد رفت کسی پس از دل که علم او دین از شرط دین که هر جا مالک است در است </p>
<p> فصل چهارم در بیان شکر گوید </p>	<p> فصل چهارم در بیان شکر گوید </p>
<p> و در این که نعمت بر تو ایست </p>	<p> و در این که نعمت بر تو ایست </p>

دو شکر که شکار مستحقان	بیمبر خواند آن را نصف لطفان
که شدت قید بر میخ داشت	بهای قنوت مقصود داشت
قال شاکر بهالم اندلی بود	میان حد بر لکن حد علی بود
بعد صابر بی شکر کم آمد	از بعضی بفرمان هم آمد
طهم صاف قال القدر	لیل من جادی القدر
از آن بود که آید بس عزیز	کرامی تر از شکر حق چه چیز
که شدت آمد چون چو طغیانی	از محبت پنهان آمد طغیانی
که شدت نیست که دستار مریت	شادی شد کم انداز مریت
بهر دو کاروی طریقت	خدای مکررین کرد بر مریت
حیات	
شکوه بود بر زوال علی محمد	به نداد ناسا سیهایی کرد

جهان عرفت او را به چشمان	از آوازش لبان بند و دندان
چنین شد مردم از فریاد چشش	بسر و کلاه و دود چشش
خداوش از همان زمان در دجده	که با آوازش میاید و دندان
شدند خراسند با به سر آمد	شده و سیر می چون چکر خورد
نیستند چنان تسلیم و خرسند	بمندان تا بی در او بد و بند
به بسته کردن با گردنش یک	بودی مان خوردن تا خوردن یک
با دیند و را هر که بود کجا	همدم خویش را بروی بودی
بیکه یک پرو که آگاه	اینان در آوازش بسته با کرد
چو مدینه منی الحال میاید	دانش زلف با سبیا سبها کرد
جزع را که کند و شد بر دست	که حق بر من چنین نیست کرد
از خواهی شوی با کلمات	معاذت من و شکر من بر خدا

مختارین علم و ثانی حل و آنکه
مراد از حکم آنست ای برادر
نوعی زمین سبب از این جهت بود
چرا که حال یعنی شاد بودن
حق نیست که نعمتهای داور
که نعمت بسیار بخشیده
مشغول بکار دنیای دنیا
و یاد و خشن دنیا چه دکان نیست
از آنکه اسباب دنیا پر از جورایی
نعم زخار از وی شده و ثانی
در حالی که بودت نیست از دست

حق یا میشوی مسلک دین چه
که نعمتها چه دانی زود و زود
که این دکان فساد و فحشاء شود
بنعم و زود که بودن
لکن و طاعت او صرف کیم
نقبت گردانی زهر خردی
که در حکم بگرد و حال دنیا
و قادر طبع این مایه با نیست
میسر گردد و در بادشاهی
ساده و طاعت بازمانی
آنها را دل با ندو که پادشاه است

کین نه صاحب این لاله نور خود بود	ایمان بندگی و باشد ترا ظهور
که عالم را صاحب بیان به نور دست	نور و دستی که این اسباب دور
به عالمی که آید مرزا پیش	که آن یک بر بر عالم خوش
بند که این کلام نفسی آید	دلیل این حدیث قدسی آید
خدا فرمود من بخشنده باشم	حق نزدیک من خود باشم
نیکو بر جهان تا یکسبستی	خدا را باش در و از خوشی

حکایت

چرا آن کس حکایت به دارم	چون پیوسته دل را شده دارم
شنیدم بود باند جان یکی مرد	تجارت را به عالم سیر میکرد
روایت کرد و گفتا شنیدی	روحم بود این پاکیزه روحی
نور بود و از باب تجمل	صبا بودش اسباب تجمل

زده نیا می بخت به دست نه بدش
حقیقت پاکه امن ماست حقیقت
ندیدم هرگز که او را شاد و خوش
سختم سوی ایشان چند سالی
وگر باره شدم تا کشد روم
نه به دل و نه به ملک نه
نه مانده بر در رخ نه غلامی
هم زمان حالت ایشان بنام
برم باز آمد آن مستوره پویا
مرا گفت چه میگری چه بودست
بدو گفتم مرا گریه از آن نیست

و چون باده یک مستوره بودش
از کوی کجا و بودی سخت عین
چو صفت چرم انداخته و نه
نه انتم از ایشان در جوی
بهر موجود ایشان بود معلوم
نه مان چاشت اندک نزد
نه کس سیکه بر ایشان سلامی
در چشم ایشان می سخن بستم
دل شد و آن خدا را بگریدان
زبان اندک را بسیار سودست
عالمی مانده سود و زیان نیست

جهانم که پدر اری از آنست
بدان ایمن که من بودم شاد را
این مشکل تمام با تو توانست
در پای سبک بودت آن پر جا
گشودن شادان خدای مست
تو هست ای معشوق یاد بدار
در دل و سینه و ناله ناله با بود
ندانم چنان می بودم دلان و هم
گشودن کائنات با جام زلفت
هر آنکس که دنیا کام خود را اند
نبی فرمود دنیا بوسه نماند

گدسید دوستی ما معشوقانست
بهر بود آخر کجاست ما را خدا را
که شادانست می بخیم به حالت
ترا خلقن همیشه بدم به کجا
بخوابم در این حال غم
بخیم با تو هر چه پیش میسر
بهر کامم مرا و را بود
سبک دانه بخت نمود مرا بهر
زین جنات و خود هم امیدست
بغیر از این محروم از دلان ماند
بود زدن و بخت کائنات را

برندان کام جستن با علی شیت | بدان خرم مندین جز غشک کشیت

تصل خرم مندین شیت هر که بد

نظر خدای جز بر اعطیت	جانی جز بصر اندر بختیت
نباشد خبر جز خوشی لرغیان	ندان خرافش خبر مضروبان
گمانی جویری و این جوهر صبر	نباشد هیچ نصرت هم جوهر صبر
بفران کشت حق و بر استاین	نه کجا بلکه و بسیار جایش
خدا فرمود من با صابرانم	ازین افراسنه منسل خانم
بفران در حق نشان از مصیبت	درد و حسرت و زهره پست
نشان این صابرین صادیقین	و اگر بجای بحب الصابرین
چه باشد خبر با این بر جای جان	بیدارن با حد و کف از مردان
چگونه است با تو ای هم دشمن تو	گواست که هست اندر تو

گر تو چنین چنین دانش داشت	چنین قریب بی بر سر داشت
ز توان گفتن آینه و ماه و هم	قرین و صیقل و دو بر سر داشت
و دانش چیست و ذرات تنم	نخبر و عشق و در خط حجت تنم
نهند لعل کجاست جگر باد	و سپید است بخت جگر باد
کسی که با نعت نیست جوی	گیره زو میایدیش و میری
بسیار صبر است دانش و آفاق	و با تیرا که باشد نعت و تلی
بر جیش لغزش و ابر صبر و دست	چو با او بر نهد و صبر و دست
بیمیز صبر و نصیحت نهد است	و صبر است بخت و بخت و دست
عشاق صبر و دل و نصیحت	و دل و صبر و دل و نصیحت
و دم صبر است و دل و نصیحت	و دل و صبر و دل و نصیحت
سرم صبر است و دل و نصیحت	و دل و صبر و دل و نصیحت

نواب میرزا محمد علی خان

تلاوت من مختبر در علم طب و دوا

تولدت بعدد عظیم از حضرت علی

نور محمد مجاہد رحمان عثمانی

ابو سعید درج بشوق

لجود از قول شافعی از محمد بن

پیراں سید محمد رفیع و خیر و انوار

یہ من معلوم اس قصہ کا کتاب

کتابت

استندم که در روز چهارم

لَقَدْ يَدْرَأُ أُمُّ عَبْدِ اللَّهِ أَنَّ غُلَامًا

یہی قضا ہے جو کہ سالانہ بعد میں

فِي الْمَدِينَةِ وَفِي الْبَلَدِ وَفِي الْوَادِي

پڑوسی میں جھگڑا

قیضہ وراثت کو مفت کن اور چھوٹا

عبدان شیخہ اور بخشہ

خاصیت و برکتی جمع شدنی

الحمد لله الذي جعلنا من عباده المخلصين

تاریخ انور علی بیگ و بیگم حضرت

علی خردیہ، مدرسہ اسلامیہ

چشم و کسب و من جان

کز دلم من این خطی بقفا
 ز پی حور زنی آفتاب زینام
 در دوزخ هر که در حور است
 بویان من که حیدر است
 جنت ساحل زنتی
 کز ناکیم بر آساید زنتی
 زانکه چشم دل از هر چه دور
 جماعت را میسر دشت
 بهر سید تنی از دوزخ
 زور کند که در دشت
 میوه از هر چه

عبدیسیب مہتمم

پیش قدمی و تکیه بر ادبیت

ای اندلس و مانت

بسم الله الرحمن الرحيم

المختار من أخبار الأئمة

کتابخانه ملی افغانستان

المعروف

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

جنتی ایمنی کے لیے

بائیں صحیح کیسوں کا جواب

طیبت لعلی الشیخ محمد بن محمد

شہزادہ محمد یونس

شیخ محمد بن عبد الوہاب

فصلنامه علمی پژوهشی

بسم الله الرحمن الرحيم

زندگانه و آزادی و محبت

جنتان وادی اور کلاں



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحسين بن علي بن أبي طالب

تاریخ و جغرافیہ

الحمد لله رب العالمين

پیشوئی مسور از منہ کرمان

عازم باد افواج اوداگر	بخت این جو شیر و مار
مژد آید بر من که حضرت حق	در چو آن خدای دوست حق
مقام ما باین سینه نه زده	بگو اود که عداوت بر من نشود
فرزنده ز غمت شوم با تو ام من	زاریه بر من پس ای خدایان
خود را سخن و حق نصیبست	بجای نام لایقی نصیبست
جوید ای که هست از ده لک	چون می رسد پیش اینده حق
تغذیه ده تو ای که حق	ای که صیقل تو ای که حق
جوان بخت و صابر باش او یک	بخت بخت که بخت بخت
فصل ششم در بیان طبع قیاس	
نور الهی ای که حق	طبع را مقلد خود و دوار
بها هم حق که طبع نیست	روان است بر طبع و طبع

طبع میلم دولت پر بار دله	طبع بر سخته تن و آلوده دله
چند طبع اندر پنج باشد	از خود صاحب صد پنج باشد
نفرنج پر اعطایع خردی	کی اوراد است صید ربوبی
طبع بود آنکه افروزه اش کنند	بسیج آینه بنیاد کاش کنند
طبع در دست کوی زلف و دندان	طبع چاهیت کورافست پان
بود طبع و لیل خلق با دام	پایین صاحب شربت دراهم
خوشن آید دل که او طبع است	چنان مل جز دل قانع نباشد
تقاضاست بایه اصل دلانست	تقاضاست کج صبر و دانست
خوبی بایست که روح گیر	تقاضاست چندی تک طبع گیر
طبع بر سخته نفس و دولت دل	طبع کردن بهرام آزاد است دل
تقاضاست کیر تا اسوده باشی	بر او چند هر ما بود به نسی

عدائی لم یزل کردت نسبت
نصیبی و بگری نمود بدین
نگر و بگری کین داستان
و را گویم که مقصود من آنست
طبع باید و بی چندان بسیار
اگر نیست بعد طبع مخلوق
خود را کار بند ایست چندم
و اگر بی دل اند خلق بستی
هر بخت باید از معبود خود خواه
بگذر از دید مخلوق چهری
نمود اند و نش آن مظهر معبود

نصیب هر کس از دست بر خیزد
آنگاه که این چنین خوش باشی و بگذر
بدانم در کجای طبع نیست
که ازادی شایسته و حالت
که مشکل باشد که بر نیاید
منه الله دل بر حاصل آن
بگو که حق و بد خلقان چندم
بغم خود دل خود را شکستی
جز او را اختیار بی نیست
مدان اندو که بقدر پیشتر کبریا
که از کجای باشد را سود

نطق دکن چندی بنی نطق	که طلسی شنب در جاده نطق
طبع و خلق نطق چند باشد	همان چندی دل چو سینه باشد
جاسه	
نزد است و اینچنین دلم روایت	که سبقت در نرسد این حکایت
که اندک محمد سلطان شاه محمود	نشین فتنه و کین کشن چو
چنان نماند که کرم گسترده بود آن	که خاتم دانست که کرم گسترده بود
نجام و جام و پیر انجام وادی	حقیر از این بخش نام وادی
که اندک محمد کو چندی پیر	چو شش در باغچه کینه و کین پیر
چنان لایق و مخلص و خود نمود	که این کینه نماند به کین پیر
که بره آنچنان که این سلطان	که کینه و کینه از احسان سلطان
نماند و آن کین و کینه پیر	که کینه و کینه از کینه پیر

سپهر ووشی آمد نزد محمود
تقدیر نامه و سلطان بر سر راه
بر این پیر را دوله تا من
چنان و کوشش حاجت آید از شاه
بند من بود صاحب یکتا
طبع دین شیوه بسیار گشت
و سلطان را گفت از سر گذار
بیاد پیرین صاحب دوش
با تاملن غم زنده در بند عالم
عجبی سلطان جبهه می مشک
چو کمانی بود در دهان زان و

جمع بسته آمد و در مقصود
بی کفایت آن شاه کو خواجه
بیام بخش تا جیت با من
که در زندان جاد این پیر را
بر نشان خاطر و لایان
که کرم را در انبیا و اهل
خانه بود از شاه
بیاد صاحب بندی نهادن
از و هرگز نرسید و عالمی
چنان کشت ظاهر با نام شاه
و علاج چو کمان بودی میگرد

نور پرش نیت کاس بن خروند
نور تاب بر پرسم حال بر یک
نور آن بکند روان با علم
نور بخند شفا بر حق تالی
وزیر آله کسایت می زند آله
بکی سبقت نمی کرده ام من
باید زو آن پیری خروند
بختاده زوم جرم من اینست
بر پسندش کج این زودی
بختاده زوم دفا ز خویش
بختش جیت زوی دفا اینست

نور تاب بر پرسم حال بر یک
نور آن بکند روان با علم
نور بخند شفا بر حق تالی
وزیر آله کسایت می زند آله
بکی سبقت نمی کرده ام من
باید زو آن پیری خروند
بختاده زوم جرم من اینست
بر پسندش کج این زودی
بختاده زوم دفا ز خویش
بختش جیت زوی دفا اینست

تاریخ جهانگشای
سلطان جهانگیر

چنان بود آن درخت برده آن
نکست نشت چو بخت
بردم چون در ختم بار در شد
چنان را در وطن شمع کرم
هر بدم بر سلطان کعبه بار
نخستین بخشش از سلطان سلطان
ز دستم راه بر ابله عالم
دور آورده او را پیش سلطان
چو بنشیند این سخن سلطان با ملک
چنان آن در دهر دل بخشش
کعبه پادشاه که کار را

چو با قوتی بود در دزدان
در آن بستان بر ابله عالم
رسید بخیر و خوشتر سر شد
وز آن خود نیز خبری نیکو دوم
طبع کردم در میانم گرفتار
ببین افتاده در دهر آن سلطان
چون آید این که گفتم با تو عالم
بگفت اهل چو در دزدان
بمده او را در این حقیقت
کز آن برخی که پادشاهش نمید
نمیرد من مسند بی قوار را

خداوند الهی اسرار ده آفاق	بر او قصدی نبودش اندین کار
بطلان آن بر راهی که خوا	را خوشی گفت و پیش نهاد
بکفایت خوش کن خدا	بخش این مدد نه متلا
بیا سخن گفت نهاد از تو به دی	خدا هم بر دل اندر می کردی
گفته اند که خود شتم من	که انداخته اند خودم من
بگو صدق شده بی کبر گفت	که بود پیر را سویی خزین
بگفتن هر چه میخواهی بگو	ز عالم بچه توانی فروز آ
هر که پیر و اندوید نظر کرد	از این اختیاری یک خبر کرد
در آغوش پیر را چست حال	ببر دوستی زان همه مال
بگفتند بهیچ وجه در منضم	به آدم زانکه از وی شور بخشم
گر آن بختیور را نام نبود	کین سال این عالم با هم نبود

مراد بنده چیست به دانست	که اندامی طریق عالم است
نگار سراید است باشد خفاست	نیاید از تو هرگز یک شفاست
فصل پنجم در بیان حسد گویند	
تو حسد افروز در این روی کن	حسد بیرون کن از دل خود روی کن
حسد بدون عین مبتدیت بدست	گشاده دل چه دای حسد بدست
حسد بکن نه کار حوسد نیک است	حسد بدون شمار جا به است
حسد بکینه دل پر حقد دارد	حسد بپویه به بهر آفرده دارد
نگار حسد کسی یا من حسد چیست	نگار آن در غلط روی حسد چیست
حسد در کجاست بر خاطر فرو داند	با نعام خدا را نمی بود داند
چنان هرگز نخواهد بود دانی	ز انعام است حق علی دانی
ندانم ماند و ایم لا جرم هم	حسد و نامل حیاره در غم

چند برجا طر حره بار هرگز	حسد بر لب سیر رضاد هرگز
از علم هست و نیست که بود	آتش شده بر لب بی خاص لغت
حسد بر گشتش واداد بر دلا	بهره و حاصلی جز نوار مردن
نکین مدخل حسد زلج فضله	حسد بی غلیظه بار لب بولک
چین خانه کجی و اما بی قاعل	الکی نقد بر چیزی هست حاصل
چونند اندک در اوج این لذت	حسد کوی بار و زلفت نرفت
الکوی کند حسد بر لب است	دل اخچیند در فضل خداست
چنین فرمود منتظر وادور	بجهاد که شر حسد با من آورد
حسد بر لب سیر و لبی بر لب	هر کجا نفس که تحفش بود لب
تو خود را دور و دور از حسد	بهر هر کس و چنین کرده خود
تو شکی این حسد نیست از حسد	و کبر بر کس و تو هم چه بدت

مکتبہ اسلامیہ دارالعلوم دیوبند
پیشکش

تقدیر و جزا بدین حکما و خیم باد
تسکین مندا کفایت از خود و اولاد

بکلیتاً منسوخ

ششم بکتابت روح پرورد
 انور و روشن بادشاهی
 جهان نوح در این جهان
 بی مدح و صالح کتب و نور
 بر مدح و شادی پروردگار
 که این شریف حکایتی است
 غده که گفتار او می بود
 حسنه که بود که حسنه بود

که چنانچه بخواهی بالایی بنده
چند روز سستی بکنی و ای
بیکبار سستی بدو و ایشان
در این دو روز مردان خود را
مراود اجتناب از حرکت و ادب
بیشین میدان که گویا با شش
طیائی و کوشش خود میرود
محمد میرزا پسر شاه

بجز آنکه به پلست ستم از آن	که ذات هستی کند به خدای ستم
بجز آنکه در پیش آن بنواخت	نمایی باز که خدای ستم است
چه باشد که قدم را در گدازد	هر چه این هر چه خود براند
بجز آن که نوشته دارد ستم	نویسد به اندک ستم و ستم
چند در پیش این سخن نماند	تجلی آن سخن به قول حق دید
بفکشتن سخن پیش تو هست	بجهان روشن به صبح و شام
ببینم و دیده بر خود انباشاد	برین دو دیده به خود انباشاد
بیاورد و زمان چه به پنداره	بگشت ای به عالی از غم ستم
بگوشت که به سخن و اندک گویم	خویش که در راه طاعت گویم
بشنو که به بیایه چیست و بدست	تا هر چه از دست کردست
بگشت از شاه این چه است و کار	کسی از دست آن ستم

بهر مجلس که می‌نشیند از صحبت	داده و شغل عالم و غیره نیست
ز صحبت که در میان کتب پیدا کنند	اگر گفتند و نشاند و اجماع داشت
اگر یاد نماید آیه یا حدیث	بفرمان خلقی فردا برآید
بگویش بی تا سر یکدیگر بگویم	کما صفت هر روز که گفتی
نکرده اند که از هر سو بیست	دشمنی با حق با حق من و مبتدا
بچه خردی من سخن بشنود	دشمن در نزد ما بی وفایت
حسد الله در آن مجلس گفتار	سوار آمدن بر کشت از جهالت
بخت خیالی جو این سخن را	آتش بدین سخن
چو اسبابش جرم بر سر کند	ز لافش در دهان میر کند
بیا بدید که در آن نزد و پیش	دشمنی با حق و حق من و مبتدا
بیا و بگویند بخت و شرف	چون نام آورده و پیش میر کند

از این یک نفر چون برده است
ضرورت نکند اولی و بعد
باید محبان و مجلس ش
نمایند یک که گویا و کر بر
نشد و او را با غلبه بود
تا که بر او نه یک خود خواند
بر روی را سوی خود برد
چرا که چندی بودی خود بر
چو سلطان در دهان است
نمایند برده شد و در مشر
بانی شاه چون بودی

و او را بر لبه ای سیر
و حاجی نکند خود برده است
بافت آن بند هر دو نیمه است
یعنی پیدا که گویا و کر بر
نشان و لغزش پاک بود
باید در شش شش شش
که می بیند و در شش
که در شش و در شش
که در شش و در شش
که در شش و در شش
که در شش و در شش

خجسته کرده بود از قدر دلی خوی
برون آمد ز گوشه در و روشن
بر پیریش که شتر را دیدی اهراب
گفت قادی عطا بخشید و انعام
مسوالت را بر آید اندوه خور
نشد حاصل مراد از یادش بزم
بخت ای پیر صاب و جود
نه نام بر شمعان سر سخت
باز و لا اله الا انت پرست
مسوالت بر نهد آینه ظلمت نام
تخته جان خدایش ایور از غمت

برانی سری ای بخت بر فلک
مسوالت اندیش آتش پیش
عطش دولت ایام در دل افتد
بر نام دگر و شمع ظلمت نام
بخت پرده به شمع من این رخ
آتش با روی دولت از غمت نام
چه معنی بری و لا اله الا انت
جای خد که من بختی پرست
بختی چون شد از غمت نام
بری داد تو برات بد پر غم
بختش بختم و خوش و بخت بر غمت

خداونیکو با صمد زادی آید	که این نوشته است به بر من شاه
خداون زادیست سندی نیکو د	خداوندان بهیچ نیکو د
به بدش در میان آنسوی دین	سرس بر باد و جانش افکند
سر تمام حدودان پیش ازین	خداوندان که روی کبریا پیش
ست با شاه چون بخت می	بیتوان باطل بر دور و حقیقت
پراگشتم من آن پیر کو کار	به کویم روز عشرت نه جبار
نمک خورشید نغمه جلال	هر که عالم اندر پیر شاه دلال
بر شاه پیش دران حلقه	به جهان است تحسین و خداد
چو پیر دانی اندر اصحاب دایان	بجایست پیر را خشنود سلطان
بد و گفت سواد می و آدم که تو	بدل از ملک طایلی و آدم که تو
نور خیزی جاید یاری او نایر	و نایر شد که گوید نوزاد خیا

بر کشتی مرا عیب دهانست	زبان رسم طریق دهستانست
حرف بپر کوی آتش است	بر آید از دلتش جویش خرم باد
بخت ایست در مشایخ عالم	بر خورم چه مردان عالم
چند کوه دارد ست شای جهان	نزد این چیست انچه ده
ز غشت این لفظ هرگز بر زبانم	خدا می خاکی است باد عالم
شش لفظ چرا بر زوار من	بر بیدار دهنم شکام گفتن
کشتای شایخان دلتش است	و جویت از دلتش است ز لعل است
بجان بود از آری فلان عالم	طعامی بخت سیرش کوه سیاه
زبان بیدم نه زود می خود را	لانه زودت زوی این بوی جهان
شش لفظم لاف است از لفظ است	بسکه گفتو این منی دهان
لجادی دلت مرغ و مرد	بندی پیش از دلت مرد و مرد

کشتادادم که بر ابرام جان مرده	که بانه این خلیفای بد کرد
چو که بر این جنایت شاه کشید	نظم آورد حال وی چه رسید
بمیان آن زمانش کشتم که راه	بختا بد اتراد و طاعت و جاه
این سخن شنید و سلطان ثابت	نمودند که این خلیفای بر خندان
بخت ای پادشاه و اورد جان	بخت بد تو چه کرد سهراسیان
ای پادشاه و بد مرا و چه	چو که بر این که بد و بد را و چه
چو که بر این که بد و بد را و چه	نمائی بد بد بد بد بد بد
سعدی که کنیز باد بر کس	نصیب بد بد بد بد بد بد
سودا و بد و بد و بد و بد	بد بد بد بد بد بد بد بد
نصیب بد بد بد بد بد بد	
باز و بد بد بد بد بد بد	بد بد بد بد بد بد بد بد

بجلی از نعل مشتبه دارن	سجده است از نعل انبیا دارن
سجده است ایمان ما لیا	بدون میگفت آخر بجلی
بجلی نعل خود خطی ندارد	مگر آن قدمه کافر ای شهاد
نعل کاف ده حدیث پشیمان	فرگونی دارد کفر رفت در کمان
ز کمان بیرون نعلن آورده بهتر	نعل دست بخیلان بد است
بجلی آهن و طبع دارد	نعل عشق مدیم در جیبار دارد
آزاد بخشد بر سر آن	نه او با بره توان در سر و نعلان
بخیلان گرفتارند ای برادر	چه باشد بیشتر نونقره و زر
مکاتیب	
چراغی بود و دست پر چرخ	حسن خلق سپیدی ز دل غم
تجارت همیشه بود اندوه جز نعل	بیشتری بود بهر امری با نعل

<p> نظر هر چه بدوش و شوق میشد در جانش زلف برآید و ای صبر از جامه و مال و منصب بترسید از کس و الهامی جهان دست آستانه این بود هر که سرچ هست ز شوقی خوش شگفتی چهل او نظر کردی ز گفت خود کمال بگونه شکر این گفت خدا رقم دشمن هر که گفت ای جل جلال از دست سیم سیم که گوشت عجب ماز و پیر سر از تنش </p>	<p> نمی برزد که به طری شوق میشد که دانه در طری ماز و سر یکدیگر نمی بختند شد گفت ندکی بر دانه و از دست چون یک دم گفت از دست یکی دشمن همه و از این نیت ای پادشاه هر دو عالم الهی استین بند کمال خداوند است و در حال او می چاه از نو هر مایل خوش چون نو هر دو عالم است </p>
---	--

میگفتی که من یک دست دارم
نموده این دستم این خوراک شهر
بنایند که گفتن از جان پر غم
هم گفتن جلا و دستم معبود
خدا را شکر با اعلان ملکیت
دور روی کردی خواجه نزل
نشاند لافه عاری به جنت و لبت
بر آمد چنانی این خواجه گشت
آینه یک سفره آلود در پیش
رو مان از سفره کن مستوره بخت
ز غش کریمت گناه این دلیست

گفتش که من یک دست دارم
گفتم بدین سر و کلاه
و سببست ما نسیم جبینم
تجارت است که در شاه نشود
که روزی که بخواهیم این جنت
پس آنکه در سینه نهاد و محل
بیا روی شوی خوشتر
نشسته بود با رفیقش از خوراک
در آمد مال از در باغش و پیش
لنا و بر او هر سفره نگذاشت
بر آن کمان نیزیم سخن و بخت

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بیتھیں تھیں چھوڑ دیں

پیش از آنکه در مقام بیان بپردازیم

پیرزادہ نجیب الدین صاحب

پیشانی شکوہ کہ محبوب و ہمیشہ

گنہگار تیرا نہ ہوئی بدولت

دانشجویان و محققان و روحانیان

پیشہ ورانہ تعلیم کے شعبہ کے سربراہ

چهارمین سند مائمه بین دم

پیشرفت و ترقی

محکم دلائل سے مزین متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

پیشہ ورانہ تعلیم و تربیت

ہم نے ایک نئی بات کی ہے جس کی وجہ سے جو لوگ

شوالون مستوفی از این اخبار خرم.

طبعاً آورده و در این کتاب

در بیان شیوہ کرد و یاری بود و پیش

سید حامد احمد شاہ و مولانا

بعضی متوہرین شریعت

بجود حضرت مولانا محمد علی صاحب دہلوی

مجلس شورای اسلامی

جواب الله الحق تبارك وتعالى	هو بزرگوار و سزاوار
بجنت ابي منزه عن شوائب	ایم که صلاحت و شرف خویش بکبر
به آن که بجز این در کتب بی	که معرفت بود که در راه و فلان
توضیحاتی باشد از حکما	و اولان بود که کل و معجم
نهادی گفته اند ساجی	که در کتب خود و در کتب دیگر
نموده اند در کتب خود	سوالی سالی میستندم
بکتاب خود که در کتب دیگر	نقصان بی تو شرابم
گفته اند که در کتب دیگر	نموده شد که در کتب دیگر
یکی گفته اند در کتب دیگر	نموده شد که در کتب دیگر
چند آن که در کتب دیگر	همین که در کتب دیگر
آنکه در کتب دیگر	همین که در کتب دیگر

طالع خرم طوطه دست از من رها کرد	از آن ششم مردن با همه جملو
گشون باز شوقی آن بخل واهی ترا بد	که او ای بیکند در کوی و مانو بد
بر شوهر این سخن بسنید بگریست	زانش کفایت را این بود چه چست
بخت ای نور چشم در اسرار	هم آنکه کس در غش وادی نماند
در اسرار پادشاه آتش زدی شد	از آن دولت نیرادم شتر زدی شد
نور چشم این وابستگان را چست	که احسان پیشه لعل یقین است
چو سید الی یقین فاقبت را چست	بدین خالی بجز باقی جو چال
بخیلی کجور را انسان سزاست	بدانستند و اندامان که زشت است
بدل که زندگان را با سخاوت	از خود کجور نهادند آن سخاوت
خداوند اهل بار را کلمه دارد	از بخل و کین و زور و جل از او

تغییر نیم در جهان حریف بد

که هر چه شستند بر سرش گذارند	که هر چه انداختند بر سرش گذارند
و جمع مال بر صفت کم نکرد	و بر صفت حاصلی ختم نکرد
بافش کرده و اما بر صفت	خدا کن ترا نش از ترسی بگفت
چو این آتش تمام دل فروزد	اگر آتش آتش عالم کوه بوزد
فقیر بر غریبه در پیش نان نیست	چو این داغ و خورده بندار جهان نیست
نزدیص او باشدش صد کج برون	بعد در بندان صد کج دیگر
مگر زین نکته است آن بر خیزد نه	که اگر غالب بود صفت دیگر
نخواهی بود قسم دیگران تو	استند بر سر ما هر زده دران تو
چو حقا عزتی چو از غایت دام	چو چون موران میان صفت دام
چو چون موران جمع کوه دام	چو چون آیدند دیگر بخت نه
بالیدند اندر زیر بالینش	بگرفتند از دهنش و از نهانش

<p> و چون نشود در جمع و نسیب چو ارم سپید بر خود تنگ گیرد ناله در حرم پان ای برادر لحوس از صفا اخلاق دیگر نقش از حرمی نخل آید پیوسته چندم کم چون شد نقش آید نیاست که دانش حق بگردان فرماندهای بیست بر بازین اخلاق کرده آموختار </p>	<p> بطور خویش را در جمع و نسیب پس آنکه در میان ناله میرد کفن چو را در آن ای برادر ناله میکند زان چو در تیر و کرم و عید زنده است نیاست که شود آنگاه در ناله و عید بدش که در خردان ناله و عید بدش که در خردان </p>
---	--

<p> و چون نشود در جمع و نسیب چو ارم سپید بر خود تنگ گیرد ناله در حرم پان ای برادر لحوس از صفا اخلاق دیگر نقش از حرمی نخل آید پیوسته چندم کم چون شد نقش آید نیاست که دانش حق بگردان فرماندهای بیست بر بازین اخلاق کرده آموختار </p>	<p> بطور خویش را در جمع و نسیب پس آنکه در میان ناله میرد کفن چو را در آن ای برادر ناله میکند زان چو در تیر و کرم و عید زنده است نیاست که شود آنگاه در ناله و عید بدش که در خردان ناله و عید بدش که در خردان </p>
---	--

بدر جانب سمر با کرده بود او	بدر بسیار جمع آورده بود او
بخدمت کشت کردی چرا می	معاندا اندر عالم غامی
بخدمت تخلص بی ماله اسباب	بیا چه کردی انقدر غیب
یکی چنان بکسی کرد بر روز	بدر خود فتاحی کرد بر سر
بیاد او بد نزد قاضی شهر	بقت از امینی داد بر او هر
بگفت ای صاحب شریع خودیست	بهر ای شده بسیار دین است
بگفت در تمام این عهد باشد	بستم حق خرا در خود باشد
بگفت آن نزد قاضی قریب سال	تا آنکه خواجده را بیدم زبانی
حرفی به عقل او نداشت	نزد قاضی قاضی بسلامت
چون قاضی بدو باز جان بگفت	نواضع کرد حال می به پیش
بگفت آشنایی بی چشم بگفت	بگفته ان بهر دستند داشت

بگشاید آردی تمناش من بجز این بود	بگشاید آردی تمناش من بجز این بود
بفرمایا بیا رفته آن امانت	بفرمایا بیا رفته آن امانت
بفرمود آن مردان قاضی که بیاورند	بفرمود آن مردان قاضی که بیاورند
چه بسته خواهد بود آنکه آید	چه بسته خواهد بود آنکه آید
بماند بکشتن بخت و اقبال	بماند بکشتن بخت و اقبال
امانت را چنین بازگوش	امانت را چنین بازگوش
کوه سحر و شام بود بر آب	کوه سحر و شام بود بر آب
بیاورد سوی خواجه بکشد	بیاورد سوی خواجه بکشد
نظر کرد آنده آن بزرگوار	نظر کرد آنده آن بزرگوار
بفرمود آن قاضی که بیاورند	بفرمود آن قاضی که بیاورند
بفرمود آن قاضی که بیاورند	بفرمود آن قاضی که بیاورند

بخت از او چه سود ای ز سمن
 ندانم چه تو بود و کیسه کین
 چنانچه باز در خان خردان
 پرست غلوه باد مسکین
 صباغ کبود که باز در ناخی
 که در سرخ وادم بل کیدم
 بخت کز این دلاهی بنده بهتر
 بنده بی سبکی منسوب مرا
 بدوایم که بر کاهوت نشسته غمنا
 بیاندوزد باز در خان مسکین
 و درین صفت چنان محمود

چو بشنیدی همایان تخت مستی
محمد ایام و اهل زاد و کما
تو که کنی خبر خوش جور و دان
از سوز دل صد آریا و میگردد
گفتش چو بود مصدود را خجی
روان بود کزین شبنم بمیرم
بفت ای جود که در آن شب
به درونم آفتاب بی در آید
بجز این حدیث نیست برانند
ولی هر چه با اندوه فکین
نه حال میان گفتش و چه

بیاورد و بداند که کلین برش
 شمشیر کشتا چنین ایدان چای
 یکصد ای هر چه این خطه
 کی میان نه در عهد دانی
 فداست اسلحه که با پیش
 باشی ما نیست بنده بودم
 بهای نمی ای ماحیه
 بهر قدم او ایمان مهر بر سر
 بازی بار یا نعمت که قاضی
 را گشت حکمران کاو دست نام
 رد او ای بلین خدایم خدا

و در این کلام دل بر خیزد
 چه باک است چنانی در این ای
 شمس این سینه و دل کس
 امانت بداده اند تا من
 بدارم و من بدارم و من
 در غم غم غم غم غم
 بدست چند عساکران
 بگویم و دم بگویم و دم
 شما شوق من بیدار
 بخوبی حد تغیر نیست
 بدین کلامی بفرما

<p> ساخته گفت سلطان چون گفت گواخت نیت بر لب چرخ من بدره مظهر پیدای من گفتا گوی گفتم در باره تو دین انداخته در سلطان گفتا جادوی در ما بود جفا سهر روز که کلاه ساهن کرد باید سحر که شاه گشت از خواست در پیش تو را و بدوش تو از قضا از آن یک کوهت از من چه بطلب سپاسی چون در آمد مرد فرزندش </p>	<p> زیر که دست و پا سپردن کج بدی طرح بر روی چرخ این بر لبست باید ز نیت بی جور بهم از نایبی حق جاده تو سخت شد پیر و نایبی این دگر گفتا سهر دو سید این انکار بگفتش انصاف آورد با بد بدرش کب پنهانی بود بکار بهر کجاست که شعاع آن سهر بزم صید بیرون جفت شد نصیبی باید هم افتد و نداشت </p>
---	---

بخشیدند و در میراثین حصص
 که عالی اوقاف اعیان و عمارت
 بخشیدند و این شهر را و
 چنانکه او کند و بدید این کار
 و چنانکه او است و خود که
 چنانکه او است و این کار
 و این کار که بدید چنانکه
 بخشیدند و چنانکه او است
 چنانکه او است و بدید که
 نیز او است و چنانکه او است
 بدید و چنانکه او است

[illegible]

بخت داین سلطان من دامن بزم

بخت دای خند و باد او ز بهار

بخت دایست از بخت هم در شهر

خز او این کار بیکر کس نداند

چو بدو رود که از بخت سلطان

بخت مشاهیر و کجای نیز خد

بخت دای سر و شاهان عالم

چو از بخت انداخت بخت بزم

بخت دایست من شود بخت عالم

بخت آن دار و دهان برای بخت

بخت از خانه قاضی خود را

بخت دای نگذرد بخت بزم

بخت دای نگذرد بخت بزم

بخت دای نگذرد بخت بزم

بخت دای نگذرد بخت بزم

بخت دای نگذرد بخت بزم

بخت دای نگذرد بخت بزم

بخت دای نگذرد بخت بزم

بخت دای نگذرد بخت بزم

بخت دای نگذرد بخت بزم

بخت دای نگذرد بخت بزم

بخت دای نگذرد بخت بزم

سنان کز دم دگر جان کس نه اند
برون آورد همبان گشت اینست
گفتا در خطره قاضی کز آن
گفت آری کیم بدی یار دیک
شقا خواستار او را در پاره چنان
گفتی را بگو تا هم خواند آن
غلامی دشت قاضی تا خبر ده
بیا که چل گشت می پاره است
باید مرد باز که جان برادر
بعد و دامن درویش ز نهار
گفتن قاضی اید و پیش تا کی

و کرداد در دلن حیران ماند
گفت آری شتا شوم بر این نیست
خوشی چون بد پریم کوی بچون
خدا کند کرد از کله سر سو
باید باطل جان گشت از کاه سلان
باید همی کس آنکه در جوار
که سلطان از همی مشکل است
باید قاضی اند صده ششست
گفت آری قاضی شمع جعفر
منه بر خاطر من پیش این
کسی دوی بد و پاره جانی

خدا می گوید که منم بیدار است
بودن مرد و نشانی دله مست باز
قاضی گفت سلطان این چنین
بگذاشته اند و بعضی از آنها
بفرمود آن زمان شد چنان
شخصی که بخت از او بدست
خدا می و اسلازم کرد سلطان
بیا کرد و نمایان را بر از تو
با و آن در قرآن با ذکر کلام
بفرمود آن زمان سلطان می
باز کلام آید و اندر شفا است

گوید بستم ده سال بیدار است
بفرمود و رسیده مرا فرای
نمایان وی بگفتی چنین را سو
مفرما چون کنم هرگز بگذاشته
که تا آید بیرون از دفر
دو کردی تو این از بفر قاضی
که تا بگذرد کند به بخت جهان
پس آمد نزد سلطان با دیگر
و قاضی کرد سلطان جهان را
که قاضی را بیا و بزند از راه
که و اسباب قتلش زین است

بجھت اور انجمن خیرین خدایہ

بحرین کشیدہ کی طرح شہر

طہران حرم لغت فنیہ معروضی

الحوض فیہ منیہ و فیہ منیہ

تبعہ میں از خود سولائی دینا

نہجی ایلو لیا منق میرد

ایک صحیح اور عمدہ انسانیت

کس نے ان کو پتہ چلا کہ وہ کون سا ملک ہے۔

12. *Handwritten text*

ماہی و آلودگی کی کتب خانہ

بجملہ می جیم از مقتولین

لایسنس مہدی بنیاد کی طرف سے جاری کیا گیا ہے

استاذة في كلية التربية



که چنانچه از این بکوشی نگرا نیست

لَا تُفَرِّقُ بَيْنَ الْغَنِيِّ وَالْفَقِيرِ

میں نے اپنے لیے ایک کمرہ لیا ہے۔

مجلس شورای اسلامی

حضرت کسری نوردی، کویر باد

10

اگر اهل طهارت بود و اگر کفار
 اگر که داخل خود را باز و ازین
 منی بود اصل تو بس قطره خون
 اگر که می بینی مانند دانه
 در سینه تو نه در سینه سار و نری
 خدا را که بداند و غیب نیست
 تعبیری جز خدا خدا بداند
 چه بخت که گویست چنان
 چنان خداست که غیب و دل
 از آن واجب بود بر سیر کردن
 خلت خویش که نیست تمام

شود بر زمین ایستاده هر دو را
 بر لای در پیش خست زبانی
 نمی رسد برین دو غایت اکنون
 چنانکه می بینی در زمانه
 خدا را که بداند و غیب نیست
 تعبیری جز خدا خدا بداند
 چه بخت که گویست چنان
 چنان خداست که غیب و دل
 از آن واجب بود بر سیر کردن
 خلت خویش که نیست تمام

یہی شاید ٹھیکہ گروہوں اور دار
الکرم سے نہ واسطہ ہے

[illegible]

نائبه

مجلس	مجلس
------	------

جوان ترا سپید بنیاد بجزیره و محله
جوانی چند را چو خورشید در آید

فمن لم يدر ما يقول فليقل
فمن لم يدر ما يقول فليقل

الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دلالة على قدرته وجلاله

فَلْيَعْلَمُوا أَنَّ هَٰذَا خَلْقٌ مُّغْتَضٍ
لِّقَوْمٍ يُدْعَوْنَ

نماز خود معرفت از علم و دین
 اندر بر او روانی از اوله دارم

یست و حضرت علی علیه السلام میفرمودند که
تا بدو رسیده و در پیشگاه او ایستاده

شده لایق به مصباح زمانه نم
شده اند که میراث به میر

که بعضی ولایت پشیمانی را هم
نیا شد کبر و در دار عیون در صحر

چو میراث ایشان ز پدر و مادر	همه معنی بودند لاف و دجری
نیایدانشان از علم مغرور	مشتبندی قصه طعنا هم با حقور
که دانشمند در نوشتن بر عهد	همه از علم خویشانش فرمود
چو مجتهد در بیان کتب	بقولان دهم از هر کس که شد
نیاید سودی از علم مجرور	همه می نوشتن با کس بود
ببین این علم دامن ای مجتهد	که آید صفت بر لوح آید یکبار
چنان علمی که محبت با فرا به	ترا در چشم تو نشکود
نشان بخواندن علم الله حقیقت	نه از روی شرافت نه طعنت
چو با حمت نیاید زده و تقویا	چو رسد از تضاد حکم مغرور
تواضع پیش کن که علم داری	که محبت شکست آخر بخاری
شکست هم بران هر که میباش	بصفت انجان مشکو که در منش

الروح و فیه فی عالمی

شکست و برکن جنتی شکستی

حکایت

مکتوبم کرده اند خود و نه
ز عجب دیگر نشد تحت کراه
شوی فرخنده در ساحل است
بخشوت هر یکی را امتحان کند
این برسد زده جان خود و در
بیایم شت با او حار است
بگفت این بی هنر کار نیست
چو سلطان نقد هر یک بر خاک
بمزد گفتا خواجه داشت محنت

که خود راست و ایم می شود نه
شدند که لایق مجلس شاه
و ایشان عجب چه بد از فرست
بجز ز اعتقاد این و آن کرد
هر روز برسد یک عالم چه عود است
بلندی زلف خای هر یک کار است
بهر پا پیش بر این است سوار
عیار هر دو پس چون آمد و بد
مرا آنها را می باید بدست

پس از مدتی که تخت گزاه	دگر روز آید و مجلس نشاند
نشسته و ماطلان با نیتها نیتها ظاهر	ای پسران و وزیران هر چه حاضر
نیتها نیتها نیتها نیتها نیتها نیتها	گفتند آن زمان نشسته و ماطلان
نیتها نیتها نیتها نیتها نیتها نیتها	بیا در پی جهان گفت که نیتها نیتها
نیتها نیتها نیتها نیتها نیتها نیتها	چرا بیا به نیتها نیتها نیتها نیتها
نیتها نیتها نیتها نیتها نیتها نیتها	چنان کنش نیتها نیتها نیتها نیتها
نیتها نیتها نیتها نیتها نیتها نیتها	برای هر یک نیتها نیتها نیتها نیتها
نیتها نیتها نیتها نیتها نیتها نیتها	نه آن هر دو یکی چون نیتها نیتها
نیتها نیتها نیتها نیتها نیتها نیتها	چرا نیتها نیتها نیتها نیتها نیتها
نیتها نیتها نیتها نیتها نیتها نیتها	نیتها نیتها نیتها نیتها نیتها نیتها
نیتها نیتها نیتها نیتها نیتها نیتها	نیتها نیتها نیتها نیتها نیتها نیتها

نباید کار را جز به دل داد	خواه را جویند این دنیا شد
بناستند اگر هم بود	سزای نداشت هیچ چه را
اگر تو ای کز روی در جهان	این تو ای که بدم چرخ ز باد
بروم آن بسند عدم بهشت	و این بسند و بسند و بکار
اگر ایقان را بخوبی کند	کفایتی به هم داده خود
چرا کس خدیش نمی خرد	از زانم آمد کله خور شد
بسیار هم در کبر بود	
و هم به دست از اسباب	به خفته در حلقه تجر
خود را گشت از دست	خاکه و چمن و علف و جا
نمود خود را بهشت	غایب خویش پس و نه
ترش رو گشت و بر او	نموده سر یک طایف خن

<p> دانه می بخورم و این سیاهه که در پیشانی خاک عیاره خاکستر که از آتش است و این که در پیشانی و این که در پیشانی و این که در پیشانی و این که در پیشانی و این که در پیشانی و این که در پیشانی و این که در پیشانی </p>	<p> دانه می بخورم و این سیاهه که در پیشانی خاک عیاره خاکستر که از آتش است و این که در پیشانی و این که در پیشانی و این که در پیشانی و این که در پیشانی و این که در پیشانی </p>
--	--

سج و برود عاید شود

ایں نعرہ اللہ تعالیٰ بخیر و کرم

سید محمد علی خان در دست

مجلس شورای اسلامی

1. *Chlorophyll a* (Chl a) and *Chlorophyll b* (Chl b) are the primary photosynthetic pigments in green plants. They are responsible for capturing light energy and converting it into chemical energy through the process of photosynthesis. Chl a is the most abundant pigment, while Chl b is present in smaller amounts. Both pigments are found in the chloroplasts of green plants.

پیشہ ورانہ تعلیم کے شعبہ کے تحت

Abstract

جناب اعلیٰ حضرت علیہ الرحمہ و العالیہ

مَالِدُ بْنُ عُمَرَ

اَبُو فَرَاتٍ وَابْنُ مَرْثَدَةَ

پیشانی علم و کلمہ و ابرار مشہور

بیتان جہاد کیسٹن جرنل مخصوص

جہانگیر آباد کی تاریخ و ترقی

کے کرداروں کی تائید و باطنی حمایت

نورالامیر محمد ابو الحسن محمد

کتابخانه عمومی

1. *Chlorophyll a* (Chl *a*)

پیش رو

المسألة الأولى

جہانگیر نے دہلی کے تخت پر بیٹھ کر

نہایت پر حقیقت بادشاہی

پہلی اور چوتھی برائے مظلوم

چند روزی که در این شهر بودیم

دریں مہینے کی طرف توجہ دینا چاہیے۔

<p> بشماره براندش من از راه چینست با هم فرستادند و آید شکست یمن اول برین از آن شخص کو اندو کم خور بجای آن باز که دور کردیم سیر فلی کنی زدن کار نامه و لای زید و عرق از تو استاد زید خود از چند و نشی </p>	<p> نوشته می کند چای از راه بشماره براندش من از راه چینست با هم فرستادند و آید شکست یمن اول برین از آن شخص کو اندو کم خور بجای آن باز که دور کردیم سیر فلی کنی زدن کار نامه و لای زید و عرق از تو استاد زید خود از چند و نشی </p>
<p>سید سیدم از راه</p>	
<p> که اکثر اهل علم را و بافت فقدان مان بیند به مقدار </p>	<p> سید سیدم از راه چینست با هم فرستادند </p>

چو سنجی ز مردم دید خود را	ز مردم صبر بر غریب خود را
فقری که بر بیلین نشیند	گره برده ابرویش نشیند
و اینی چون سر و لور او بر من	نشین چون غایت هم من
و ز روی او را با برائی	شود با منند چو آشی
و گوید که کس سستی تو	درین عالم بگو تا درسی تو
نه با منی تا به بخت نه با من	خیزم و دم بچرخ را من
این منزه مال و جاه گشتم	بگیر و عجب خود که راه گشتم
نی بینم که مردم حال دنیا	چند بسته دل و مال دنیا
نه باشد مال و نیاز و فاشی	نه با من نه بوند با آشنائی
سکوا دادان با دشمنان	سند که بگفت صفت و میا بود

ستیدی قصه آن ده برادر

بود از آن نظر و سن بودند

یکی در دیش بود از حق سبزه

تو که فرزند دیش کردی

تبعی مال و فرزند کن دیش

دیش چون از تو کم کردی

بهر جمع بود با یکی دو کار

در سود و اندک زای پادشاه

مرا فرزند و مال از حق سبزه

اسم هم هست که با تو بهتر

فانده ال بر مانع و راجع با تو

که در جوانی خبر داد دست او

سبزه که گفتا خبری نمودند

یکی در دیش بود با حق دیش

دیش و از دیش با دیش کردی

فرزند سبزه بود فرزند دیش

علاقه و راجع و در آن کم کردی

کدام بهتر بود با یکی دو کار

چرا که با تو شدی از حق سبزه

بغضی با دیش بود دیش

دیش از تو مرا دیشی بخش

با تو با تو این و راجع با تو

<p>شبی ناله میافش آتش افشا همی نه باطلان دست برشا نماند اورا جری از مال و نسیا بطل و جاده دنیا پر که نماند</p>	<p>خانه کن بر استن از اینج و نسیا دو کعبه ز فندان و حال شست بدون حق میرود فردا بعلت تا آخر رسم که ایاکان بنیاد</p>
<p>سبب عدم ایستادگی</p>	
<p>چونم که سبب اصل و سبب اند بمی گفت که حد من امان بود بمی گوید مرا نشاید که تمام بمی بگویند و عوی سبب است چون می نمانی تمام باریست در غرضند که از خواجیه خوانند</p>	<p>عوی از دنیا همه در سبب است آسیر و خواجیه با همه در سبب است که که نفس منی حد من تمام بجایه تر نیست بستم زیادت که عوی قوت خود نمی بر آورد چون که همه را بخود عوی ندانند</p>

بجمل سوزاری از هردان

به از لایقین حاصل نمودن

حکایت

سندیدم که در دور بهر	بجمل حسد و از روی دود
یکویی باغش گفت ای سید او	چو بر اینین دلش افتاد
برود گفت از روی سلامت	بگفتی این سخن خیر از جهالت
من دین پس چنین دگر گوی	سیدی طایفه وقت سیدی
بتوی مرده را حق نیست برود	بدی روش این کی برود
بیا در قیامت دور بتوی	بدانی کار بود دست و قدری
چو بشنید این سخن بفرست	بگفت تیره روی بپوش چنان
بگفت ای جلالت از کجاست	بدرودم ای کشتی کوه داری
گفت این نفس بد گفتی تمام	که کرد و ز کبر و عجب بیزار

چو بدانت کای گفت بد نگه	بند او کتا می کرد نه خیر
هوائی بکبری لا نواضع	بندی بایدست بنا نواضع
بامل خود کن بر کس تفاخر	شمارا هر چه از جا صاف خور

سبب پنجم در کبر و بد

سبب کبر را ملل بچین دور	لو تان مردم مند و فتنه و شور
بر اهل کمال از وقت بود پیر	تصدیق بخشش مردم و پیر
شده منور ز نور با زنجی خویش	شماره و کجوان با چندین پیش
چگونگی که از عالم بدین پیش	بر روی بود از انان من پیش
اگر خود بود و ستانی بر روی	با پانجم اسیر و بر روی
چون دست صفت بر مردم غنی	سبب منور شدن با دست کبر
بسی را از غنیمت فرمود مبرور	نوی کمال شود زده و خشنود

<p> بهره جلیب بی آلودن را دور خدا را بخت نیست حول جزا در راه خوشی تو رفتن بد نور شیرازی در عتاب بی </p>	<p> بهره جلیب بی آلودن را دور خدا را بخت نیست حول جزا در راه خوشی تو رفتن بد نور شیرازی در عتاب بی </p>
<p>سبب ششم در ناله بود</p>	
<p> ششم ز اسباب ملک حسن جمالت نور خوشی چشم خود بگو ناید سوزد یک کردی غری بر پشته بهر استغناء وانی تمام و حجت یکست و دیدم هر تو زیبا تو با من که دوست در کلبه می </p>	<p> ششم ز اسباب ملک حسن جمالت نور خوشی چشم خود بگو ناید سوزد یک کردی غری بر پشته بهر استغناء وانی تمام و حجت یکست و دیدم هر تو زیبا تو با من که دوست در کلبه می </p>

بسم الله الرحمن الرحيم

سوره

در کشتا جوی چشم تو شعله است	ز عشق اول من چرخه است
بخت بر خست	بر زده و کشته آن چشم چرخه
بمرد و حسن و کبر اخلاقیان را	از این پرده لوتی این جهان را
زنی را در جهان هرگز ندیده است	که در غولی زنی بر تو دلورده است
آفریدنی را عین حال	بهر حال که از و جوی پر حال
هری نمانی بختی کان بختی	بگرد و چون بود بختی
حال من دنیا را ندانست	دل اندر وی پر بندگی انداخت
سازان مانع را هرگز نیستی	تو از آن چون بگریز عارضی
سبب جفتم در کبر و کبر	
نه است بخت بختین چیست	کسی بگویند و لیدر دکان بگویند
یکی گوید در این شبه خضالی	از عیار این نشان چند خضالی

ایضا داد بر خردن آن نویشان	ایضا داد که استم تیج اینندان
چه عجبی حال درین اجتماع خرد	چه نمانی از مقام و خورش و میوه
از نصیبان آنکه دولت بود یار	چه باستانند شد شکار و تخرار
چه دولت پشت کردت ای پادشاه	بگر مانند روی از فرهاد سر
نمی شاید به غیث آن مکر کردن	عجب باید برائی خویش نمودن
خلاصست و دلورفتند در پیش	نظر دارند بایم جمل بر خویش
کرمی که نه بیند از تو یکبار	برند از تو که نه از تو یکبار
و نه این چه بر کن دل از دست	بیان بشوند این چندم و نیکو
که عیانت کرد روی بر آید	چه مشکل ترا از روی آید
بکنن عیانت مسکین چه ناز عیال	ایچنین ده اسم که بخت چندان
چه نازش غفلت از روی کن	ایمانش احسن معاش این کن

نومبر ۱۹۸۸ء

خدمت کو پیشا و مرسلین بعنف

تجربہ کاروں کی مدد سے

توکل بر حق تعالیٰ

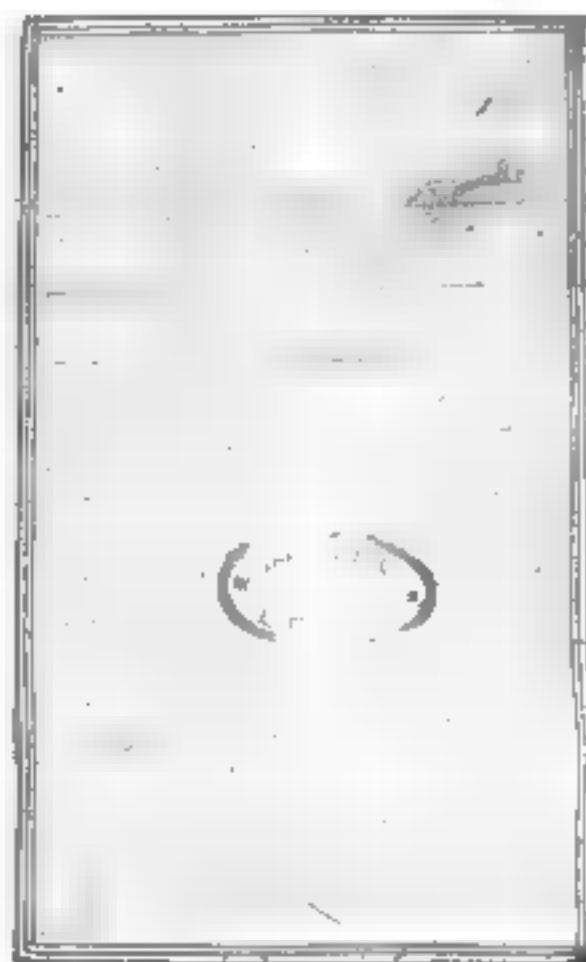
تجارت و صنعت

Figure 1



ہیں کہ قصاب میاں نے نامہ میں تصدیق فرما دی ہے کہ یہ شخص الہی و

شیخ نعم عیبه اللہ علیہ وسلم



بسم الله الرحمن الرحيم

محمد پاک از جن پاک آن پالان	نوعی است و او منشی ملک را
آن مرد بخشنده آدم ملک است	بهر و مل بر پان دولت ملک است
افسانه روح نامان کند	در مل آدم چنین پنهان کند
چون مل آدم بهر آورد	این همه آنچه به سپید آورد
در درون لطفه جانی نهد	افسانه در سبیلان نهد
شیر کشتن خلیج آورد	جایی از پیریل ^{از پیریل} آورد
مظفر را در مسدود نماید	وزیر هر امش بالغ تر کند

نقد را از زنده سپید آید

ای پند و هر دو جهان از تو بدید

خسل و جان را از زنده گشت زنده

چهره جان را زنده گشت بی نشان

کل از زنده وجود بی بود

ای زنده ای خود پس ناچید

چون درین جهان بود عالم گنا

ای دنیا پس گشت تا سبب گشت

لایق خود بر گشتند در ماه تو

چون عالم بر تو بنم حیا

هر کسی از زنده گشت بی طایه باز

هر دو از زنده بهر آید

ما چید نه جان را از تو بدید

نزد صفات گشت آلوده گشت

ای دنیا بر جهان گشت نشان

ایکس بر گشت به گشت کی بود

چون عالم تو پس ناچید

هر یک تویم آن نه و تویم تو

دید با گشت در جهان بر انتخاب

خسل را از گشتند کم در راه تو

دند و عالم بی تو گشت نشان

خود گشت گشت ای و نه بی باز

از تو ای دل طالب چه راه ده
بساختن از این بدگاه آید
است با هر نه که پای دگر
شود و ناله که این دگر
تو بستان که این چو این
در میان چو این نهان آید
چون هم چو چو چو نیست او
و اصف از او صف و زو نیست
چرا از این چو چو نیست
عشق خلق از وی نیایی نیست
از این نیست نیک و بد که نیست

چو از پیش و پس که ده
چو پیش و پس که ده
نفس نه زده بدو نشی دگر
دگر این نه ده ده ده ده
دلن نه که کو را میل چو این
در میان چو این نهان آید
آن زمان از هر چه نیست او
با این هر چه ده ده ده ده
کو نه ده ده ده ده ده ده
از خبر ده ده ده ده ده ده
هر چه ده ده ده ده ده ده

دوستان جزای عشق می گزیند
صدیق را این چنین که جان بجزا
مخلی بود و ای که حیران ماند
چیت جان در کار او سرگشته
و کس که چنین قیاس می بخشد
در جانش مثل و جان خروست
چون بره از اینیا و از رمل
جمله عجز روی و خاک است
نی از شاد است می پذیرد فی بیا
نور سانس اصل کمال نیست پس
در یکی بود و زده می گوی شمس

چهارم بر جهان نشانی سر است
چیز چو نوا هم لغت بود و گنج
جان در بحر افکشت و در دهان
دل بجز نوادی بخون افکند
ز آنکه باید کار جوان در قدس
سخت سیران گشت جان بهر
چشم کج بود اول به کل
در شب ز باغ خاک است
نی کسی ندانم داروی نشان
بود و کم شود حال نیست پس
بخت آن که بید و کسب می گنج

ای خلیفه را و گویا معرفت

چرا آورده اند و چه دم من در بر

چون رسید تا دم آخر طرقت

در کسب بگری بایان ای

در بین بگری که بگری است

ای خیره راه تو حلقه شیر

نه فرود آبی و نه خود بای

نه زوای هر کس بودی رسد

جانم آلوده است از پیروی کی

با این آلوده کی با کم بمن

من من گرفت ترا بایان

با چه در معرفت تو نیست

بهر آن که در معرفت تو نیست

و پس چه بود بر طرقت

تو نشسته بر راهی که گویی

سالی که در راه و در عالم هست

کم شده در دست جویت من

ای زبان منور از نور زبان

نه زوای نیست زبان بودی رسد

من نه ایم طاعت آلوده کی

با نه در تو کم نش با کم بمن

کو گویی دست من بای و ایان

<p> خدا ترست و تو من ترست و خدا بهرم تو را که راه آدم چکند که بنده دولت دارند همی که آفریننده آفرین خاتم بادشور تو آدم بخش من بخت بد کند را که باز چون نه الهیتم خطا کردم بخش حق کن دون بهی بائی و سبائی جویس و جبران تمام یک خط سوزی دل به ختم آور لر تو خالی با کسی نریسم و می </p>	<p> لر تو یکی دیدم و زخمش به دو لقمه ده که چو بیکاه آدم در تو گم گشت و ز خود نیز دارند سودم صوره چه خوابی ندان با جان مروی بس که دم بخش تو عویش بد کند و حست و او باز ایران بر جان پرورم بخش حق کن بی پرستی بائی مرا گر بدم و ز یک یک هم تلن تمام اند میان این چهار بدو نم آور بیکس که کرد من مرند با می </p>
---	---

من که باشم ناکسی باشم ترا	ای که باشم ناکسی باشم ترا
ای ز غفلت ناکند و فریاد کند	ای ز غفلت ناکند و فریاد کند
هر که خوش نیست دل با درد تو	هر که خوش نیست دل با درد تو
درد عشق تو دایمی هر روزی	درد عشق تو دایمی هر روزی
تا کی افسردگی می بایدست	تا کی افسردگی می بایدست
زنده شو این مردی که از خود میر	زنده شو این مردی که از خود میر
جانم جان چون کرم در گاه از خود	جانم جان چون کرم در گاه از خود
مرد هست با تو را هست نکند	مرد هست با تو را هست نکند
هر که را شد هست عالی به پیر	هر که را شد هست عالی به پیر
هر که آید هست به دوست	هر که آید هست به دوست
فقط ملک جان را هست است	فقط ملک جان را هست است

سایه با سر سخن در ساسند	پس هست جان تو در باغ
هم زوینا که شوق هم درین	منع عشق از کجاست شوق
و در شوق کمال ملی نصیب	نور و این چنین هست
هم سست هم کمال هم کافور	نفس هم احوال هم احوال
از دوزخ نفی کمال و فروغ	گر کسی است حاجت اما فروغ
از دوزخ نفی چنین فربه شود	نور و این کمال یک شود
گر کسی دبی و بی و بی	بود و لعل چربی صلی
دورانی شوق و دورانی	باز و دور و وسط همه یکا
جان حرف در مانند تر که	باز و دور و حرکت پیری بود کار
بی شود این نفس یک در است	ببینن هر یک بچشم از است
حاصل بالا بر هم بی حاصل	چون زلال تا با نرغافلی

ای ز غفلت خورده در بای آرد	بی ندانی رنجی مانی تو باز
هر دو عالم و لباسی غریبست	انگش می مانی تو در محبت
سب دنیا و نوق امانت بود	آرد تو آرد تو خجاست بر د
هست دنیا آشنای من و آرد	مانده از فرعون از غرور باز
حق تعالی گوشت ناشی نام بود	قوتین آویخته در دلم او
بیک در یک ذره لایقی کم بود	بی بود ممکن که او عروم بود
کار دنیا چیست بی کدوی مهر	چیت بی کدوی کدوی مهر
هست دنیا آشنای من و آرد	هر زمان خلقی و کاران سوخته
چو شعله ای چشم زین آتش بدو	دره چمن پروانه زین آتش بدو
چرا که چون پروانه شد آتش بدو	سوزن داشت بدین آتش بدو
هرگز آواره زو گره بسا نداشت	بای بسته در درون چه مانده

سوی مشکاف و طواری و سلام	در حرم مسجد کوفه از حرام
نصف قدرت بی شکاف	کبریا این عالم از حاکم
چون بین دلدی و بی میزان	چون عالم طایفه بی سلطان
گاه ادراک خلق از حریف که خوش	لغو نمک زهری و دروش
که جوی بدی و چشمتی با بد	بی چهره گریانی و چانه بی چانه
چون نانی و لیم و دیگران	هر دو دنیا جان و دل و جان
چون نانی و لیم و دیگران	تا در دست و دگر و دگر
او که در شمع خود و در و در	تا در دست و دگر و دگر
چون نانی و لیم و دیگران	تا در دست و دگر و دگر
دین و دنیا با سحر و سحر	تا در دست و دگر و دگر
دین و دنیا با سحر و سحر	تا در دست و دگر و دگر

ای بهر او مانع نوزاد کن
و کفایتین خالد کن بر غرور
چشم هست بر کشا و در بین
چون ضایعی دوان و کلا
تا که مالی در ملک بخل و بی
و در غم بر عهد و بر طاف
چو باغی بل آباد و شاد
برین ادبی برستی از هر
چون درین نوزاد کن و کلا
و شما اهل زود گویند کن
تا اهل جلیبانی نبود

خان مان کو طغی جان تو
چند پناهی ~~چند~~ بر سر تو
نیش قدم دیده و در کرب
نوزاد کنی تو ز غمت و جان
بخط کش و تخلص بر چرخ
بر عهد ادبی تا سر بری بر
جمع کن ضایع و خوش و کلا
و در ضایع و نوزاد کن
و خوش و یاد کنش از هر
و شما اهل زود گویند کن
تا اهل جلیبانی نبود

نورین راه او بود مردان	نورین راه او بود مردان
بختی در تنه او آفتاب	بختی در تنه او آفتاب
ای که در دشت معطل مانده	ای که در دشت معطل مانده
هر چه عالم کز آفتابی ازو	هر چه عالم کز آفتابی ازو
تا بهشت و دوزخست هر دو بود	تا بهشت و دوزخست هر دو بود
چون ازین پرده بردن آفتاب	چون ازین پرده بردن آفتاب
زلفش باد این دل و دینش را	زلفش باد این دل و دینش را
من نه شای خودم و نه خدای	من نه شای خودم و نه خدای
چسب از دست کوی یکس	چسب از دست کوی یکس
از عشق زده است شد مریض	از عشق زده است شد مریض
نی بسوزد هر که را با او دل	نی بسوزد هر که را با او دل
نورین راه او بود مردان	نورین راه او بود مردان
بختی در تنه او آفتاب	بختی در تنه او آفتاب
ای که در دشت معطل مانده	ای که در دشت معطل مانده
هر چه عالم کز آفتابی ازو	هر چه عالم کز آفتابی ازو
تا بهشت و دوزخست هر دو بود	تا بهشت و دوزخست هر دو بود
چون ازین پرده بردن آفتاب	چون ازین پرده بردن آفتاب
زلفش باد این دل و دینش را	زلفش باد این دل و دینش را
من نه شای خودم و نه خدای	من نه شای خودم و نه خدای
چسب از دست کوی یکس	چسب از دست کوی یکس
از عشق زده است شد مریض	از عشق زده است شد مریض
نی بسوزد هر که را با او دل	نی بسوزد هر که را با او دل

علم هست بجا که ابراهیم هست	علم هست بجا که ابراهیم هست
سوز جان و در دل می پریا	سوز جان و در دل می پریا
که باید از سر دردی بپایا	که باید از سر دردی بپایا
آه اگر که جای خاص آید بدید	آه اگر که جای خاص آید بدید
در جود در حلقه صد خنده	در جود در حلقه صد خنده
که بود در مانی صد نور که	که بود در مانی صد نور که
هر که گفتن حسرت این بدید	هر که گفتن حسرت این بدید
چرا که در دست دمانش میاید	چرا که در دست دمانش میاید
حسرت و آه چرا حسرت آید	حسرت و آه چرا حسرت آید
که درین منزل نه مجروح آید	که درین منزل نه مجروح آید
که تو مجروحی دم از دم من	که تو مجروحی دم از دم من
علمت روحانیان بسیار هست	علمت روحانیان بسیار هست
را که گفتا این نشانی بدید کسی	را که گفتا این نشانی بدید کسی
می بود بوی جگر ناپیدا	می بود بوی جگر ناپیدا
مرد را حالی غلام آید بدید	مرد را حالی غلام آید بدید
حلقه را باشد بکین نام زد	حلقه را باشد بکین نام زد
آه حسرت و آید کار که	آه حسرت و آید کار که
خاک بر فرق کمر و خود خست	خاک بر فرق کمر و خود خست
را که در ملن جود او جانست	را که در ملن جود او جانست
در جراحت خون راحت آید	در جراحت خون راحت آید
مهم خلک روح آید	مهم خلک روح آید
دلخ می بد جراحت دم من	دلخ می بد جراحت دم من

دخ اول آورند و بدین درو
تا خودی مرد سگ سب و دوتو
پیرا که درون کردن میرسد
تا نیتد بر قوم وی را نظر
که در نیتنی به خدای بسی
پیرا که راه را تنها مرو
که در بی ره بر خود آشی براه
که در کوئی نیست پیری آشکار
که در پیری خانه دجهان
که جهان بی قطب باشد بچار
که خانه زمین قطب جهان

اهل ان اولیخ بشناسند درو
در صف درون نیاخی بود
از طیل جان مردان میرسد
از وجود خویش را با بی خبر
که در خدای به درون بی کسی
که در سر دنیا عین دریا مرو
که در پیرا که خود را نیت بچار
که در قطب کن ره نهد اندر پیرا
که در زمین به جایی باشد نهان
که در قطب باشد بر قرار
که در نیتنی به قطب آسمان

بهر هم چست بن زمان خاکی
فرزاده دست آید کبریا بد
چون خاکی در درمان می رسد
هر که شغل صاحب لای
در کربک هستی باشد
گرچه ای هستی یک نفس
تا تو هستی رخ جان باقی
چون مهن آبی ز چرخ و چرخ
عبد مردار و نیاز آید
نفس را بگو صبر کن
نور خنده رخ جان را که ساز

نفس خفا در دیده و طبعان شده
شکل در دست آید کبریا بد
چون خاکی در درمان می رسد
هر که شغل صاحب لای
در کربک هستی باشد
گرچه ای هستی یک نفس
تا تو هستی رخ جان باقی
چون مهن آبی ز چرخ و چرخ
عبد مردار و نیاز آید
نفس را بگو صبر کن
نور خنده رخ جان را که ساز

ای که بودی یا هیچ مانع هست در	سختی از تو هم مانع نیست
صحت این بود از غنایت کنند	هر شست جان بهر نیست گفت
تا که دانی چاک این کار را	آبی خوی شایسته اسرار را
ای که زنده چاه غلظت مانده	مستطوی بهسخت نیست مانده
نورش را زین چاه غلظتی برآرد	مرد را و چو سرش رحمانی برآرد
با چو وریف کند که زنده لای جان	تا شوی در عصر دولت پادشاه
بس که مرد با تو آتش بدیده است	تا نه بنده او که راه کوته است
شیر مردی با چنین آتش و کفر	زانکه زده و زنده دور با بخت در
گرفتار با بی ازو کاری بود	درد بی باور و کشتن جان بود
و می باید تمام این راه را	جان فانی با بدین درگاه را
بست به خشن و از جان مرد	تا نماند از خشن که هستی مرد گدا

جان لی جانان بخود هیچ چیز	با کز دلین برینان جان کرد
از نجاتی بوقتی آید و او را	صد هزاران جان کند برتر شاد
جان در این دنیا آید ترا	نامی در خود باد آید ترا
تا ز نفس سب غلو بر جوین	خانه دل متحد صدقت و رس
حضرت من پستی بانی عظم	نظره محمد دست نبات لکنیم
قطره جگر که در با بود	چیز جز در با بود و بود
چون در با می توانی راه غیب	نوی که بختیم چرا با بخت
چون زمانه می نیم من مرده	حاصلی که از دهام از خود بود
خاک که بختیم نام در حق من	زافش عشق منم در جوش من
اگر بایم خطره از که ترش	زنده جاوید که هم برورش
دو سالش که بختیم رسیده	در دنیا که از خود انیم رسیده

ی بنم من در دلی خجسته

چون نه لای ذره گشت به باب

سایه خود کرد بر عالم نشا

صورت مختلف عالم بر پیر

این بر آن چون این بر آن گشت

چون در لای که لعل کیشی

چون تو گشتی به کفم نه جی

گفتند لای حلال بار دوست

دل به دست آمد و حلال می دین

گرز پیدا شود یک فتح باب

عزت این چنین که ناقص

یا میرم یا بسوزم در پیش

چون تو ای بافت کج افاب

گشت جبین خلق پر از کلاه

سایه او ست این بدان ای خیر

سوی انصاف نسیب گوی دست

عاری کرم دی و در زبانی

ایک در حق و ایام مستغنی

دل جان کاینه و بیدار دوست

آینه کن جان حلال او بر جان

تقدیر بیا به بی انصاف

گرز او دور باشد هر کلاه

چون حرم عز او نور افکند	خامطان حسنه راحه افکند
سالمه برونه مردان افکند	نابی نشان از بافت لاله افکند
کار آسان بیت دانه گاه او	خف یی بپوشدن در راه او
نی هر زنده مسلم یی خورند	چو مدد گاه که هم یی خورند
که جهانی آفتاب در ده مسی است	ایچین کاری نه کار پرسی است
در چنین راهی که مردان آبی پر پا	سوار یی دگر کشیده که حسا
نور ای مسکین چرخه بر زنجار	گرفت یی گرمی بپری ز راه زار
بای مدد که تو هستی مرد کار	چون زمان دست تو در دست کار
در حق چو در سبزه منزل گرفت	جان افکند از دست یی گرفت
دور با راه یی چنین آراست	تو زبان خویش بر خواص است
هر نفس از نفس محبت گوید	سوی حق هر زنده نور پرست

از خدمت تا فرق شناسی است	معرضه به تفریق شناسی است
یاد دانی که خبر خود را نماند	هر چه دانی پس بعد را نماند
حق ترا پرورده باشد غرض باز	آنکه ز نادانی بنمیری باشد باز
ای ز اول آشنائی یافته	آفر از غفلت جهانی یافته
این چکار است مردانه در آبی	بختل بهر سوز فراز در آبی
بای و دشمن جتنی نه به ام	فروش کن با از دین مردانه به ام
آنکه جان مرد را شود و چه	از دم با را صورت محوری و چه
نوش را گم کرده ای را چکی	بیش از آن است جان برآید چکی
چون نیایی نده خود را بار تو	چون نمیری کی شناسی را ز تو
خی بهشتی ترا از خود خبر	خی بگردن از وجودت هیچ اثر
ای نخست جای مردان به دار	خوشتر ازین جشن سرگردان به دار

چون نہ ہوئی وہ نہ ان کا چہرہ

تقریر در باب عشق و محبت

گر بجزوی غلام اس میں یہ لکھی

سرمد مجیدی شش ازین منظر از تو

مرکز عمان خوشتر از آنجا که گمرو!

کوتاهت کلمه، سخن و نظر!

1990

تاریخ

پول "سبب" و "نتیجہ"

الحمد لله رب العالمين

عالموت از ره بردن ملک

محسن نوابی کروڑوں اسرارِ حقیق

میرزا محمد میرزا سید علی از ملا

سرحدی سرپا دو ٹولے ان کی

تو

رستم و زهره داستان

حاشية: والزمخجرج

تاریخ

١٠٠

ری

پس خبر از زمان سید جان کی

فرد مسلمانان پر غروریت مسیحیت

کهن و دیار زندان اند سست

است از قطع او گناه دار

مشو ایلیس از یلیس قست

تا کی یک آردنی خود قاسم

از صفات خود یکی بلب شو

تا روز خطا بر طردی کار مسافر

فرجه دولت به لوفش می چسبست

فرز تو ای بی وفای طاعت نمی

تا مراد حل رسد از گرو کار

پرو خود کار با نسی روز و شب

احل از هستی خود میزد

سر لید از قطع منجبت و کاست

تا باشد این یلیس با تو کار

در نو یکلب آرد ایلیس قست

در نو صد ایلیس زاید و السلام

بود از آن بدی بکشت و خل شو

مستم و بر باطن بگوید اهل دواز

طاعت او کار صاحب دولت

طاعت همه با یک طاعت نمی

طاعت بسیار بر خود کرد

از ده کشتاید بر قوایین طلب

ایلیس یلیس هستی در کار شو

در جهان فقر کردی دلبه و در	گشتی بدبستی صاحب نظر
گشتی بدبستی صاحب نظر	هر که با عشق و مسدا بود
در جهان خون و طغیان و جنگ	یک نفس بر توبه حق می باشد
کاشکی بودیم صد سرباز	بگردانده لکه بر دم بسرا
پرتخان در ده کوی بود می	تا در دست بسری بود می
تقدیر این دره خدای سنجید	تا باید در این کاست چید
برگشتی با بر سر زنجیر تو	گوشه این دره دامن کسیر تو
رسته کاری با بی از عالم می	خود او کرده است کبره می
گفت حکمی من در راه بود	در کبره دامن است بن در راه بود
تا بود مگر به بی هیچ باز	گشتی ناخوشی از اهل راه بود
ملق هر ساعت در جگر کن	هر دکان این راه بی پایان گشت

نا اید این که منزل دلی است
جاده این چیست نه نیکو آفرین
چون نمی یابم هر این که گشت باز
سل قدر این چنین سلطانی
از خوش دور بکش و به این
اندیش ده قصب بسیار می کند
ساحل این دود سحایی این
پس پیوه ان کرد و پیاهری
تو جان دلی این با نازن
این چه دریا نیست قهرش با چه
گردن دریا و آشی کب و می

آب و دریا به دل حسن است
از دور و خویش بر دین آمدن
و چون سمنان ماند و هم بر گشت باز
لی توان به این بر کرد و نمی
تا کردی و چو ایس چنین
از دی مس و ز می جاری کند
گفت آفتاب رب العالمین
سجده کند پیش کما و از غری
هست چون با ناز و آه و شوق
این چه دریا نیست قهرش با چه
سیرت جانانه رخسار می

چون تو بهانی به نطفه کن	چون تو بهانی به نطفه کن
مردیست نه این چنانکس است	مردیست نه این چنانکس است
نشسته این میره کوفتند	نشسته این میره کوفتند
چند دریا نه نش کبابی نه خیر	چند دریا نه نش کبابی نه خیر
چرا که آب تنی است که در این	چرا که آب تنی است که در این
از کلاه فقر نوایی سر بهر	از کلاه فقر نوایی سر بهر
این کلاه ای سلاطین عیال بهر	این کلاه ای سلاطین عیال بهر
بابل دلا اندکی در پی بهر است	بابل دلا اندکی در پی بهر است
نیکو بلاق فهم در کار نکند	نیکو بلاق فهم در کار نکند
چاره این کار مکرر نیست	چاره این کار مکرر نیست
چون تو بهانی به نطفه کن	چون تو بهانی به نطفه کن
مردیست نه این چنانکس است	مردیست نه این چنانکس است
نشسته این میره کوفتند	نشسته این میره کوفتند
چند دریا نه نش کبابی نه خیر	چند دریا نه نش کبابی نه خیر
چرا که آب تنی است که در این	چرا که آب تنی است که در این
از کلاه فقر نوایی سر بهر	از کلاه فقر نوایی سر بهر
این کلاه ای سلاطین عیال بهر	این کلاه ای سلاطین عیال بهر
بابل دلا اندکی در پی بهر است	بابل دلا اندکی در پی بهر است
نیکو بلاق فهم در کار نکند	نیکو بلاق فهم در کار نکند
چاره این کار مکرر نیست	چاره این کار مکرر نیست

نواب که را قلعه جدید باش	داد در دست یکی بر سرش داشت
توسعه دهه فانی بسته باز	جوشان تا اندرین راه دراز
نکر صوفی باشد از خود جدا	نگاه باشد یا چیزی در حساب
گوز باشد زنی در عشق پای	تا بود یک ذره انداختی بپای
چو در خرابی آن خدایان بود	نور عظم نواب تو بود
دلکشان شود آن حکم رضا مست	چرا که در خرد آن بین خط مست
نادر با این کج بخت بد ترا	لیک جد و جدی باید ترا
نخستین بدی بدی بدی بدی	ز آنکه در آن کج سلطان کج
تا بختی نفس کاو گیش تو	صدقشانی و کلاه از این بدین تو
نیز خود با دلی ترا انتخاب	سجده را آورده مرمانه و آبر
نیت کج آنکه تو جویند	چون تو خدایه کبر و شهادت

در ره درگاهان نشانیست وادعا	بجهت کن چنان سر زلفت دانه اند
عده دران رفتند تو در خانه	صلوات از سر زلف که بس در خانه
واده در و نشانیست عالم ترا	بیت پر زلفی چند ایام ترا
چون نمی آید بس از زلفش تو	گی تو ای شاد غنچه لایقش تو
آیز از خواب بل چیدار شو	بچشم ای مست بر آید پادشاه
بس دین وادعی خود شود	تا ترستی به در و دل ایام ترا
سر بس زلفت که در خانه	زینین از زلف از درگاه
چند کویم چند مروان بود	صد زلفش که در درون بود
یک چرخ تو به در و درون نه	چون چرخ دانی بهر چنین نه
بیت این راه که در گنجش	صد جهان زین بهر از حدش
یکه از زلف یکسب تر میران ترا	کار و دران یار و اسبان ترا

تلفات معنی که کفر و ان بود	ای شمس که در افق انداختن بود
دوستان با پرستش جانی	لیک جانشینانانی
هر که بدین قوم راضی بود	در آن گنج گرم جنبه ده
گوشه اسب لطف از او ای عالم	قطع کن دلدی مشرق غلام
زاکو که این بر است کن بخت	ای عاقلی بدو در میان دوست
زنگی کردن بجان چند بخت	تقدیر چون جبر بجانان و غلبه
قادر و کز کار صفت الله	نور انبیا پیش آمده
نقطه فقرت چندان	نظر جانسود سب در میان
گوشه فقرت نیست غریب و گسل	است دینت شرک فضل و نصیب
نظر چون کعبه چار ارکان خود	بخش جز ذات حق توان خود
چندان صفتی این پر جبار	بر صفا به بود و ایم آسگارا

<p> سبح و تعالیٰ بذلی و ذل و نور و جبر و بیجا بی نقص و کمال را بس بخت هست و نیایان جهان آن تو هستی مرغ عشق و درد راه تا بدان پزیده خود را بختری بس بخت آن دیده فلان که بوی تا جان هر گوش و لب و تن و تن کای بخت کوهر چنان نیست هر دم باید در سر او اندازی گفته بر جان نرزدی و بر تن حرام نرزد بر جان نرزدی و در تنی </p>	<p> چون گذشت این چهارم فرست در کتاب آند بای انجا حکایتی که گویند از سید از روحی هدیه آن ابدی خفتن ایامی بخت کوهری بار و بار صد بار آن شمع خواهد بشدی از دله حق از شکار حق عاقل با بخت کار نیست چون گشت در راه و با خدا می خود بختی نمی نرزدی تمام خود نرزدی بخت غیر می از پای </p>
--	--

ایلی بچون زمان بعد بود یک
فرغ است با شفت از کشت
فرخ از او هر یک در شفا
سنگ که هر از دشمن بود
دی و دیقه و بی شد شیر
تشنه از با جد ای بکشت
کار باید کرد و کار نیست
ای بچ من طلب بد کرد
تا نباید جان آدم افکار
به بد آدم شود بد
نمردن از من ای بد است

رو به باش باش ای افکار
سنگ که از هر یک کشت
میس نولد و دست بکشت
آن افکار که از دشمن بود
تشنه می میری و صبار
بر سر کج و دل ای مسکین
از نه تا آب از تو و کشت
بر سر کج و بد بکشت
از نه تا آب از تو و کشت
از نه تا آب از تو و کشت
از نه تا آب از تو و کشت
از نه تا آب از تو و کشت

آین دل جو نور اوم بود پس
باش تا غرور را محک کرده کار
پس چون نقد این کار نظام
تا سفر در خود نیایی پیش تو
از کجای نویسنده یابی مدام
لیکشت ز خود سفر نموده ترا
که هر سالم شود زبیر و زبیر
با چوین شو که در هستی بگذر
هر زمانم زخم چون آبی رسد
او چه میدانم که این از بهر آفت
چند خای بود بخند زخام

ز آنکه اوم هر دو عالم بود پس
نقد مردان بداید به آرد میار
از وجود شوق داشت این عالم نظام
تا بکنه خود سی از نویسنده تو
قدسیان در فرج خدای سلام
در حقیقت این نظر نموده ترا
نیست جز کشتنی کارم و کار
و به بخشین چون نداری کار
بی دولتم تا کیم بوی رسد
از مائی او بکن که دم کو مست
کار باید کردی باید تمام

چرا که او درگاه و محمد کاف	علافت مخصوص و او در جلال
نور استغنی زنده معشوق دست	بهر از تجریدی نور ای دست
مرد باید از طلب و اندر آن خطا	چندان جان جان ای که اندر دست
نی از دانی از عجب ساکن رخت	ای ای ای آسودنش ممکن شود
کوز و استدر زمانی در طلب	خود ای باشد برین راه بن آید
در بیان هفت دای کوبه	
سازگار با هفت دای کوبه	چنان که زشت این هفت دای کوبه
هست طبعی طلب آواز کار	دای که زشت از این دای کوبه
پس بجم داد است لای هفت	هست دای که زشت از این دای کوبه
هست بجم دای که زشت	پس بجم دای که زشت
هست بجم دای که زشت	پس بجم دای که زشت

در گشایش آفت در شل گم گشت	از بود یک قطره غم گم گشت
---------------------------	--------------------------

در بیان داری طلب

چون خرد آتش باده بی طلب	بشت آید چندی صد تعب
صدقه در نفس اینجا بود	طوطی که درون کس اینجا بود
هر وجه باید اینجا سازد	نقد اینجا طلب کرد و حال
کس اینجا بدست انداختن	طلب اینجا بدست در با حق
در میان حوت بد آمدن	در هر بیرون بد آمدن
چون ناله بی طلب بدست	دل نیاید پاک کرد از هر بدست
چون دل تو پاک کرد از صفات	تا نشکند که در خدمت نداشت
چون شود این نور بدست	در دل که طلب کرد و پزار
کز شود در راه تو آتش بدست	در خود صد آتش با تو بدست

چو پیش ملک شوم که دیوانه دانه	پرسشش نود و نه دانه
سخت بکند ز شقایق پیش	پسندید از سحابی دانه
چرخه دهن به دگر پیش	چرخه دهن به دگر پیش
خود دینا به خاک و خاک	خود دینا به خاک و خاک
در آید و می آید که شمشاد	در آید و می آید که شمشاد
گزاره امان به دگر پیش	گزاره امان به دگر پیش
این چنین با دینا	این چنین با دینا
گرمی بانی ترا به دگر پیش	گرمی بانی ترا به دگر پیش
در میان وادی عشق آید	
بمد آید وادی عشق آید	بمد آید وادی عشق آید
عاشق کن باشد که چون آید	عاشق کن باشد که چون آید
گرم بود سوزنده و گرمش بود	گرم بود سوزنده و گرمش بود

خطه ای کاغذی دانه دین	دره ای مسک شامه ای بی
هر چه باشد پاک در بازو بنقد	تا حاصل دوست در یاد بنقد
می طبعد پیوسته دهنور کند از	تا بجای خورده بسته نگاه باز
ماهی از دریاچه بر صحرای عشق	می طبعد تا باز در دریا عشق
ساقبت اندیش بود یک نهانی	دگر عشق خوش عشق با غل سحر جان
گس این مادی بجز آتش ساد	بر آتش آتش عشق جوشش خوش
ای سبای این سخن آن گویش	عده ای نو این چند آن نویش
حس جنان آتش سحر عشق	حس لعل در گریز و قتل زند
قل در سودای عشق است عشق	عشق کجا قتل مادر زاد نیست
گر زنجیر دیده بکشند در آن	اصل عشق اینجا به بی لژ خود است
چون ترا از عیب چشمتی باز شد	باقی در امت جهان چراز شد

هر چه کنم مثل مشکبانی نظر	عشق را هرگز نشینی با دهر
مردگار افتاده باید عشق را	مردم نزارده باید عشق را
تو ز کار داشت او ز عاشقی	مردم تو عشق را کی باقی
زنده دل باید درین ده صندل	تا کند در هر نفس صد مشتاقان
تا چنین کاری میقتد مرد را	او چه داند عشق را مرد را
ای دریا مرد مرد داشت نبود	که دین میدان مرد داشت نبود
عشق باید که خودی باشد	پس صفات بد دل کرد است
کیمین جبریت در عرصه	بخشش جلالت ترک نداشت
عاشقان عاشقان را آتش	زود و عالم دست گرفته اند
ز دست جان از میان برود	دل بکلی از جهان برود
جان چو زهر است این جهان	نظری کند با جانان خویش

در بیان وادی معرفت

معرفت را وادی بی باد و سم	سایه گاه چون آیدت پیش نظر
سکونت تن ساکنان دیگر است	بجای ده روی نه چون آن دیگر است
فرسب هر کس چنانچه او بود	سهر کس تا کمالی او بود
چشم روشن هرگز نباشد چو طهر	و اگر چوین غفلت افتد سبب
کمان یکی حرابت آن بت باشد	معرفت بی غفلت باشد
از سیر این روحانی صفت	چون بنیاد آفتاب معرفت
باز نماید در حقیقت صفت خویش	هر یکی یغینا شود بر تقدیر خویش
کسوف دنیا بر و کسوف شود	سیر ذاتش چون بره رهنش شود
خود نه چند در جزو است	منقرض چند از دهان پوسش شود
روی می بخایدش چون گشت	صد هزار او را بر دوزخ رسد

<p> سده پهلوانان معکم لود و درام با طای با وود وین بطن شکوف گداز سر لودت شود و دومی بدید تشنه کنی بر کمال انجا بود نویسای بدست طارش مجید نرسد نغمه چو اهل شربت خوشی را در کج و دکان خرق کن گر غلغله می شنوئی از وصل یار گر نمی بینی جمال یار تو کو نمیدانی طلب کن شرم از در تو مردی ز راهی شب نهد </p>	<p> نایبی اسیر دین لود تمام نایبی خواصی کن بجز در غیب هر زمانست خوش و گدازی بدید سده پهلوانان معکم لود و درام هم فرق یکسانست لیل من بدید پس چرا خود را نداری تعزیت دوست یاری خالک ره بر فرق کن خیز یار عجب ما تم بجز ان حد خیز مسبین طلب اسیر از تو چون خرقی تا جنبه بشی بی حیا چون گلی کن تا سرور و بند و باک </p>
--	---

در تو هستی مرد عاشق نه ملول	خوابت باده عاشق چه کار
گره آن این ای بی فروغ	روشن در عشق ملاهی دروغ
گر خسته عاشقی چند در کفن	عاشقش نه افروزی بر زینش
چرخ در عشق از سر میل آید	خواب نه عشق با دست نایل آید
در غیب این مرد لگ جویند	خواب نه عشق با دست لگ جویند
با سبایی گنجشیک در دل	زنگنه عاشق در سبایی در دل
هست در وطن دل گرفتار	سحر دل در از وطن نگار
چون ترا این با سبایی مست	عشق نه آید پیوسته معرفت
مرد را چنگ در دایه خون	معرفت آید ز خوابی برون
چرا او خوابی بسید بر تو	چون بخت شد دل بیدار تو
چون ز خوابت بیدار شد	خواب گم کن در وفاداری دل

چند گویم چون در صورت غرور	حق را خرابه سازند را نه
بمستغان رفتند اینان	در محبت مستی مستغان
تو مردان باشی کمان مردان	اندیش که نواز آید می بایست که
هر که باشد ذوق در نقش پدید	زود یابد هر دو عالم را طیب
گر زنی باشد مزد مرد شکوف	مرد بود مردی شود در پای
بست دایم سلطنت و دولت	جنگل نه حاصل آید این
هر که مست عالم حرفان بود	بر هر خلق جهان سلطان بود
کند عالم پیش او حکمی بود	نه ملک در بحر او حکمی بود
ملک مطلب که نوزدی منور	ملک کاوانی دهند ای پیر
همه این عالم دولت است	نه زمین عالمی از زمین
از شهری تا قلع بک این	تا ابد ضایع بانی جادوان

گرمه اخندی ملک روزگار	فوق یک شربت ز جوی گمار
زیر عالم نشینی نفوس	روی یکسو بگرته چندی نهادر
در بیان ادوی مستغنی گوید	
بهر لذت و ادوی مستغنی بود	فی دود و دوی و فی صفا بود
بی بسند لذتی نیازی مصری	سینه در هم بر دم کشوری
بخت دیار یک شراخی بود	بخت اختر یک شراخی بود
بخت جنت نیز آخیا مرده است	بخت دفع حج و حج آهسته است
بخت سر بر آیم بجای بسب	هر نفس و میل جری بی بسب
تا کلامی را مشوره بر و حاصل	بخت نماند زنده در صد فاعل
صد هزاره لکن سینه پوش از غم خست	یکای آدم را جرای بر فروخت
صد هزاره لکن جهم خالی شد ز صبح	نادرین حضرت دود و لذت

صد هزاران لشکر دوخته شد
صد هزاران غل سر بریده گشت
صد هزاران خلق در غارت شد
صد هزاران جان در آلودگی
قدوسی فواید انجمنی که
کودین چهار هزاران جان نجات
گرفتند صد هزاران سر بر کلاه
گوشه املاک انجم غنیمت
گرنه ای در عدم شد نایاب
گردیدم شد بهر بسیار نیست
گر خاندان دلو از مردم اختر

یا یا ایاهم از میان بر سرست
 تا حکیم الله صاحب دیه گفت
 تا که عیسی بر سر امر راه شد
 تا محمد چشمی به اراج یافت
 خواه این کار کن خواهی کن
 بستی به بحر بی پایان نشاد
 دره با سائید سز آفتاب
 و بجان که لبر می کند و خست
 با می مردی که لک نشد در راه
 ازین سستی جان انداخت
 از سرگ قطره ایمان و کدر

موی جوئی نظر نمود بر پاک	گر بر زو جمله آفتاب بخت
قطره در سخت پاکست کم	گر یک کشت این غنچه کم
نامحکو کو آدم در کمر	در گزای ملک محاسب نظر
نام جزو یات و طلیات کو	آدم آخر کو در یات کو
سمل مدنی تو از جمل ای لایم	نیست بن ولای بنی سحر لایم
کام اول شدت نه بگری	گر چه علم به حق بسپری
پس کس بن صدرا در مان ندید	و سجده را با بیان ندید
گاه مردی در گاهی مرد	گر بایستی بچو کشف فروید
تا اید با کس در ای شغری	در یک استی و لکم میروی
فی نرا مردن بعدی نداشت	لی شدن در دست می است
کاه سخت فتنه است	مشکلا کادی که نداشت

بی سبازی بین استغنا کبر
برق استغنا چنان بجا فروخت
میدستان هر دم فروز بزرگ
تو باری نامی این کج کین
جود و دلان نهان باقی شد
روزگار بی شد دل آلوده کار
غیر این دلدی مشکو خط کین
ز آنکه نیا جان و دلدی هر بی
چند کیم کین دلم از حد راه
من به پیوده شدم بسیار کوی
گر شما اصرار داشتاده شود

نورده مطربش خوابی بود که
کز لوت و صد جان عالی خوش
الرحمان بود و من آلودی چنان
نزد و من کیم کوه و کج کین
از دلدی نامی بستان این شد
تا بغضت بکند اوری روزگار
بگذرد از جان و دلدی مشکو کین
مست کیم و از حد کین غافل نری
خون شد کیم نیا به مرد راه
روز غمناک تن نه شد امر و بوی
با کیم از حرف من آلوده شود

<p>که چو بوم پیش از ره چون بسی</p>	<p>چو در خوانند ملک و آله کسی</p>
<p>در بیان وادی تو صد گوید</p>	
<p>بستارین وادی تو صد بست</p>	<p>منزل تجرید و تغیر بست و بس</p>
<p>از بسی بنی حیدر و راند کی</p>	<p>آن کی باشد درین ده و کی</p>
<p>چو بس بنی کجاست در یک نام</p>	<p>آن کی اندک کی باشد تمام</p>
<p>چون در پشت از حد و پادشاه</p>	<p>از اول قطع نظر کن و زاهد</p>
<p>چون اول آمدند به هم چاه و آن</p>	<p>هر دو کالی یحی مانده در جهان</p>
<p>ز آنکه هست این عالم بر نام و رنگ</p>	<p>با چو غلی بسند از حد و رنگ</p>
<p>که به ست این شکل عالم کسی</p>	<p>این به یک موم گردوی شکلی</p>
<p>چون همه مومست و دیگر چیز نیست</p>	<p>روند به آن رنگ بوی نبر نیست</p>
<p>چون که من با ختم به باشد و کی</p>	<p>هم منی بر خیمه افی هم توانی</p>

هر که در دنیا می دوستی کند	هر که بر آدم بود مردم شد
هر که با جاهل پیوست و این سب	آفتابی زار و اندر سب سب
حاشا بر روی بود کمان گفتا	با خودش گریه بر اندک و گفتا
بگذاورد از آفتاب سحر که سپید	توینقی بر آفتاب که شد دید
تا ترهائی یک و دهائی بود	چون تلم کشی بر سر و او بود
در عانی در وجود خویش باز	نیک بختی بی و ده و ده بود
تا که از آبی بیدار آید	در نهان خود که منش آید
تا خلی گفتن جواد بود	بسی از هستی معطل بود
تا که در شوق رسید این بود	کم شدن کم کن که تقدیر این بود
در و سبک است رسید این گاه	چایگاه و در و چیز ز راه
جز که در و مل خود که کل چیز و	عادتی باشد صفت بی جان ^{خفت}

هر چه آید برون از چرخها	صد هزاره که چون از صد هزار
در دیرستان این سرگشاید	صد هزاران عقل منی بکلی
مثل ای کیمیت از قضاوت بدو	خنده طفلی اندر مادر زاد و کز
در چرخ که این هر تافت است	سوز ملک بدو در عالم تافت است

در بیان هادی حضرت کیم

سعد آیین وادی نیست آید	کار وایلم هر دو سر است آید
هر نفس اینجا جوین می باشد	هر وی در دو جوین می باشد
آه مانند درو با غله سوزم	سوز و شب مانند شب غلام
ازین هر سوی این کس می پایش	می بکشد بس سخته از درویش
هر چه بدین چون سید عالم	در تخر مانند کلم کرده راه
هر چه زود وید جهانش رقم	میل کلم کرده از او ازین رقم

بر درویشی که دستش پانده	بستی لوی کلمه بستی بانه
خانی باطنی پا پروست	بانه خود به دو تویی باز توئی
کند اصحابه انم چیز من	و این شایم و این خاتم بزمن
ما شتم اما نه کنم بر یلم	یو سلطانم ز کافرس بچشم
لرجه عشق ز دلم ایلمی	هم دلی بر عشق دلم می تی
نی تو انم نی خاموش نه د	نی میان این روان به قیوح
نی نهانی بر صیبر دم نهان	نی نهان و کینه می بایم نهان
دیده ام صاحب جمالی در کل	نی نهان و دشمن چکس در حال
چیت پیش خلعت او افتاد	دیده و الله اعلم بالبعوض
چون نبه انم چه کرم عشق این	خدی بیستم کسی محرم درین
من چله واده واده ادم	در میان این عالم نهجه ادم

<p> بدره سیدیم چو باطلن زلزله زلزل لرزه آفتاب و خورشید بی جان شده ز لکه لکه گشته خورشید بی پرو خون بر بخت و طشت و جگر بر ما بکرم شد هر منقلی نا بدید خانه شد اورده و لکم شده چار حد خویش را اهدا کند </p>	<p> ند مرا معلوم نام هر دو کار بخت تمام من جبران شده هر زن از من چمن باطلن می گو حق بهر دم دوی و این حسرت ما در چنین مثل که منقل نا بدید با بختان من را سرگرم شده بر لاله ای خالصه سرگرم کند </p>
<p>حکایت</p>	
<p> خان یکی بخت گم کردم کلید ز لکه و بخت من در خاک راه در چو میدانی بر لکه بسته باش </p>	<p> صوفی میرفت داد از شنید که کلیدی یافت اینجا گناه گفت حرفی که گفت حسرت باش </p>

<p> سجده نشسته بود که بشد کسی اگر بخیر می رسد و جان من که ملبس بود هرگز نه در می سجده یا گشته دور یا غنی می نه اندر مجلس یا چیت حال هر نفس و در جهان مست می جویم که در من چن بی برم گی که سید انبی صرا نمی کفر ایمان گشته ایمان افروشد </p>	<p> در سجده بر پیشانی پس که در سجدت و شوالان نکدا خفت که اتم نه با غنی نه سری گوش این صفتی ای بی شانی بست مردم را نصیبی جز خلیل هر که او در مادی جبریت قیاد حسنت و شکلی تا کی برم می نه اتم که شکلی پیدا نمی مرد لا ینجا اسکا به گشودند </p>
<p> در میان وادی فقر و غم گی بود اینها سخن گفتن روا </p>	<p> در میان وادی فقر و غم گی بود اینها سخن گفتن روا </p>

میسون باین وادی فراوانی بود	گشتی مگر بی وجهی بود
صد باره لک میاید پس تو	کم شده بنی در یک تو کشید تو
بکر یکی چون بکشش کردی	نقشه بر بکر کی ماند بجای
هر دو عالم نقشش انداخته است	پیر بودی غیر این سر مست
هر که در بای دل کم بود شد	و ای کمال بود در آسوده شد
از این کم بودی با نفع شد	منع عین کرد پس زلفش شد
سایگان بخت و مردان مرد	چون فرو رفتند بن و اقی
کم شد اعلی قدم هر کس بود	لاجرم و بگردم کس را نبود
هر دو پیرم چون بکجا رفتند	هر دو رایت جای خاکستر شدند
این بصیرت هر دو کسان است	در صفت فرق عاقلان باشد
گر بیدی کم شود مد بجز کل	در صفات خود فرو ماند کل

لبک گریه کی درین دنیا رود

بنفش او خنیش دریا رود

نمود او را و نطق بود چون ناله

بیکد گرفت از میان اینکشت

از چواری که نواجا رسی

خویش را لعل زخو خویش کن

جامه از بستن در پوش تو

خودم کم کاستی در بر حق

در کتاب محکم باقی راجع

بر میان پوش از کی زبرد

طس کن چشم در چشم کشتی تو

از دهن خویش ناپیدا رود

از چو نمود در میان دریا رود

از میل قتل برین ناله

چون خاکشت از زنا اینکشت

از دین خنیش همی در سی

پس بر لب از قدم در پیش کن

کاسه بر از خاکش پوش تو

طیلسان کم کن بر سر حق

زخمش ناچیزی بر آن جای

فی میان بر بند از لاشی که

بعد از آن در چشم کس کل شود

مرد دین قسم دوم هم که می باشد	هم شود از این قسم یک می باشد
تا بری و جهانم که بود و کسی	با چنین می رسد دین تو سبکی
جست عالم عالم ترا بر می خبر	که بود زین حالت بر می اثر
لی خبری از جهانان یک بستان	تا کردی بجز از جسم و جان
در کجند چو کس اینجا	نیست عدم نفس اینجا
تا که موی مانده محرم	تا که مردم میزنی بمردم
جست و عالم سافت و دنیا	که بد موی اضافت در بدن
تا که موی مانده شکل در سی	در تو خواهی تا چون منزل می
بود تا موت فلان آتش میوز	چو دل می آتش را بر فروز
بر منده خود را با آتش در فلان	چون خانه هیچ می آتش را کفر
مرد می آتش را با آتش شری	چون بسوزی چو آتش شری

چون عجب آمد و دیو باقی بماند	است ناله عکس طالع است عباد
سایه کمان داشتند و میدان درو	تا غنای عشق با عدلان چکره
آید و جبهت با عدم آینه	دست تو با الم آینه
این ناله داشت مرطوبه در آید	حق پریم ز روز فرزند در آید
گر بخوابی که تو این کعبه	یک نفس بایستی بطلد و بیا
چند اندیشی چون بخوشی تو	بکس اندیشی و خوشی براندیش
در دم آخر بر خوشی رسی	در کمال ذوق مددیش رسی
آفتاب فقر چون بر لبش	هر دو عالم را کم از کفش
تو چو دیدی بر تو لکن آفتاب	تو غافل باز شد آفتاب
هر جا کس با حق و ربانقی	همه در آفتاب است و با حق
خوشی که نمی شود	است لذت و بهر بهر

قطره بودی کم شدی در بحر دانه	می نیایی این زمان آن قطره
نور کم شون ز کار هر کسی ست	در فلک ششکان چون کسی
گشت در عظم نهایی تا جا	گو خوار گشت کم اینجا
چون چرخ گشت اندر دهر	خواب بچرخ می آید ای اوتار
نوبت آنی تا به داری پیش تو	یا خود آخر یکدیگر اندیش تو
دل که لا مشغول این جمود شد	زود آید این سخن فرموده شد
تا به هستی در وجود و عدم	کی توانی زو بین منزلت هم
تا آمدی به زمان مقبول را	فی شری مقبول شده اینجا
تا نیایی به فنا کم گمانش	و به فنا گزیده نیی راستی
تا کردی به خوار ای ضام	می رسد اینجا شست و خراش
این مقام است به حیرت	یا کفر و یولان سرگردانست

از مهر در وی بدین دیوان آید
در چنین مشترک شده ای ناپدید
فرمایید از مهر در وی در
طبل دهد چون بشد کام زن
چگونه در نامرادی قوت تو
در و حاصل کن که در مانده
که بی دولت آن همه با چنگ
در گذر از راهی و مسافه کی
هر گز او در دست در مانده
مرد باید تشنه می خورد و خوا
هر که برین شیوه سخن بگوید

جان سپردند بدین دیوان آید
بلکه شد هم نیز منقلب ناپدید
از وی نماید مرا و کرده می در
از زنی گاهی همه بر کام زن
کی بنده زنده دل محبوس تو
در و حاصل کن که در مانده
از مهر در وی کند در وی ناله
در و باید در کار است که کی
و آنکه در ملک چو بیاد جان فراق
فشان که تا ابد نرسد بآب
از طریق عاشقان موی فشان

هر که این بر خواند مرده کشته شد	و آنکه این در یافت بر نمره داشت
گرچه مردان در دین بودی ترا	این میگویم بنین بودی ترا
ز آشنائی چون دلت بیگانه شد	هر چه میگویم ترا است در سب
من زبان و لطف در حق بر سر	با تو گفتم فهم کن ای یخبر
در میان طاعتان در حق نه	گر قصص پیش از اجل بری نه
حمله را شرح و بیانی دیگر است	ز آنکه در حق را زبانی دیگر است
پیش برنج آنکس که گریخت	گو زبان جمله حق را شنید
نوفتاشود همه مرغان راه	در دهانت مابقی پیشگاه
گر ز امر حق راه را چکس	ذکر ایشان کرده ام آنم بیوس
آخرم از ره روان گدی رسد	قسم من زان و آنکه ان ویدی

